یا فتاح

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

افتتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربت است
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات
است و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب
از دست و
زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید قوله تعالی
اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه

سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت
بی حسابش همه را رسیده و خوان الوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه
روزی خواران بخطای منکر نبرد ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با
دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین
بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد
زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در
بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم بهاری کلاه شکوفه
بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد فایق گشته و تخم خرما
بتربیتش نخل باسق شده ابر و باد و مه و خورشید و فلک در
کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و

فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان بری یا نه درخبر
است از سرور کاینات مفخر موجودات رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و شمه دو جهان احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم شفیع مطاع نبی و کریم قسیم جسیم
نسیم وسیم بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت
جمیع خصاله صلوات الله علیه و آله قطعه خیمه دیوار امت را
که باشد چون ستون میان شجره پاک از موج بحر اندک باشد
نوح کشتیبان هرگاه یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار
دست انابت با امید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد
ایزد تعالی در وی نظر نکند باز دستش بخواند باز اعراض کند باز بتضرع
و زاری بخواند حق تعالی فرماید اشهدوا یا ملائکتی لقد استحییت من
عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم

حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار / گنه بنده کردست و او

شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که

ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب

که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد / بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند / بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب

مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده

چون ازان حالت باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط

گفتش ازین بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی

گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم

هدیه اصحاب را برم چون بدرخت گل رسیدم بوی گلم چنان

ست کرد که دامنم از دست برفت بیت گفتم که گلی بچینم از
باغ گل دیدم و مست گشتم از بوی قطعه ای مرغ سحر عشق
ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این
مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند شنیده ایم
خوانده ایم مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر ما همچنان
در اول وصف تو مانده ایم ذکر پادشاه اسلام
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که
در بسیط زمین فرو رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون
نیشکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر
کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان
و قطب دایره زمین و زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر

اهل ایمان

اهل ایمان اتابک الاعظم شاهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین
ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق
داشته لاجرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او گراییده اند
که الناس علی دین ملوکهم قطعه زانگه که ترا بر من مسکین نظر
است آثارم از آفتاب مشهورتر است گر خود همه
عیبها بدین بنده در است هر عیب که سلطان بپسندد
هنر است حکایت نظم گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از
دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی
دلاویزی تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی
با گل نشستم جمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان
خاکم که هستم نظم اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف

ثواب جمیل حسناته و رفع درجته و اولیائه و ولاته و دمر

علی اعدائه و شماتته بما تلی فی القرآن من آیات ربه اللهم آمن

بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی

بالویة النصر کذالک تنشأ لینة هو عرقها و حسن نبات

الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز

را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان

قیامت در امان سلامت نگاه دارد نظم اقلیم

پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود چو تو

ای سایه خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مامن رضا بر تست پاس خاطر

بیچارگان شکر بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یارب

ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود

باد را بقا

بادر ابقا شبی در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف
شده تاسف میخوردم و سنگ لاخ دل را بالماس آب دیده
می سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم مثنوی هر دم
از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند بسی ای که پنجاه
رفت در خوابی مگر این پنج روز دریابی خجل آنکس که رفت
کار نساخت کوس رحلت زدند بار نساخت خواب
نوشین و بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که
آمد عمارت نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنان هوسی این عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار
عیش آدمی شکم است چون بتدریج میرود چه غم است
چار طبع مخالف و سرکش چند روز بوند با هم خوش گر یکی

زین چهار ار شد غالب جان شیرین برآید از قالب لاجرم

مرد عارف و کامل ننهد بر حیات دنیا دل نیک و بد چون

همه بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور

خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست عمر

برفست و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز ای

تهیدست رفته در بازار ترسمت بر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو ره چنین است مرد باش و برو

پس از تأمل بسیار مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت

نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و خاموشی گزینم و دفتر

از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

نظم زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد

کنک

زبانش اندر حکم. یکی از دوستان که در کجاوه انیس
من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش
نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت

قطعه
کنونت که امکان گفتار هست بگوای برادر بلطف
و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان
درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطلع
گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم آورده که
بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر
خویش گیر و راه مجانبت در پیش. گفتا بعزت عظیم و
صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود
بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان

جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای صوابست
ونقض عهد اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند کسی
که گوهر فروش است یا شیشه گر اگرچه پیش خردمند خاموشی
ادبست بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز
طیره عقل است دم فرو بستن بوقت گفتن و گفتن
بوقت خاموشی فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن
قوت ندانستم و روی از محادثه او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و ارادت صادق داشت بیت چو جنگ آوری
با کسی در ستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت
سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که اثار صولت

بر وا رسیده بود و اوان دولت ورد به رسیده بیت پیراهن سبز
بر درختان همچون جامه عید نیکبختان اول اردی بهشت
ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده
لآلی همچون عرق بر عذار شاهد غضبان شب را به بوستان
با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضع دیدم خوش و خرم
و درختان دلکش و درهم توگوی خورده مینا بر خاکش ریخته و
عقد ثریا از تاکش آویخته شعر روضة ماء نهرها سلسال
دوحة سجع طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین
پر از میوه‌ای گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده
فرش بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب
آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم
آورده و قصد شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقای نباشد

و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی
را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و
فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان
روزگار را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند

بچه کار آیدت ز گل طبقی ‌‌ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد ‌‌ وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بگفتم گل از دامن بریخت و
دست در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو
همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان

تمام شد و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه

جهان پناه سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخیره زمان

کهف الامان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولت

القاهره غیاث الملت الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد

بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی

ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف

جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه

فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید ٭ نگارخانه چینی

و نقش ارژنگیست ٭ امید هست که روی ملال درنکشد

ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست ٭ علی الخصوص

که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

بوبکر بن ابی نصر دام ملکه [illegible] عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد
و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحبدلان
متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد به زیور قبول امیر کبیر عالم عادل ظهیر سریر
سلطنت مشیر تدبیر مملکت ملاذ الغربا مربی الفضلا کهف
الفقرا محب الاتقیا افتخار آل پارس ملک الخواص یمین
الملوک باربک فخر الدولت والدین غیاث الاسلام و
المسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله
عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح
اکابر آفاق است و مجموعه مکارم اخلاق هر که در
سایه عنایت اوست گناهش طاعت است و دشمنش
دوست. بر هر یکی سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی
معین [illegible] که اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند

برآنند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر براین
طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجب است
و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیتر است از حضور که به تصنع
نزدیک است و آن از تکلف دور دعای که در اوقات مرجوه
گفته می‌شود باجابت مقرون باد شعر پشت دوتای
فلک راست شد از خرمی شعر تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین شعر خاص کند
بنده مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام
زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را شعر وصف ترا گر کنند
ور نکنند اهل فضل شعر حاجت مشاطه نیست روی دلارام
را تقصیری و تقاعدی که در مواظبت بارگاه خداوندی
میرود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان [illegible]

بزرجمهر سخن می گفتند و با خبر این عیبش بدیدند که در سخن
گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار می کند سامعان را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر
سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن اول تا بست
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم مثنوی سخن دان
پرورده پیر کهن ٭ بیندیشد انگه بگوید سخن ٭ مزن بی تامل
بگفتار دم ٭ نکو گوی گر دیر گوئی چه غم ٭ بیندیش وانگه
برآور نفس ٭ وزان پیش بس کن که گویند بس ٭ بنطق
ادمی بهتر است از دواب ٭ دواب از تو به گر نگوئی صواب
فکیف در نظر اعیان حضرت ذولت خداوندی عز نصره که مجمع
اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری
کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز
آوردن ... شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش

آفتاب بزرگی ندارد و ستاره بلند در دامن کوه الوند پست نماید

شعر هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف براو تازد

سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگه گفتار پای پیش آمده است پس دیوار

بخاندم ولی نه در بستان نشناسم من ولی بنده در کنعان

حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت

از نابینایان گفتند چگونه گفت تا جای نبینند ■ پای ننهند

چنانکه عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج مصرع مردیت

بیازمای وانگه زن کن شعر گرچه شاطر بود خروس بجنگ

چه زند پیش باز رویین چنگ گربه شیرست در گرفتن

موش لیک موش است در مصاف پلنگ

اما با اعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عیوب زیردستان

پوشند در اثنای عبارتیم که تا آن ننوشتند کلمه چند بطریق اختصار
از نوادر امثال و اشعار و حکایات و سیرت ملوک ماضیه
رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او
خرج نمودیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود والله
المستعان علی ما تصفون قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتد بجایی غرض نقشی است کز ما یاد ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی مگر صاحبدلی روزی برحمت کند در
کار این مسکین دعایی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه
علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن
مختصر آمد تا بملال نه انجامد قطعه دران مدت که ما را وقت
خوش بود ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت

بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم باب اول در سیرت
پادشاهان باب دویم در اخلاق درویشان باب سیوم
در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در صحبت واداب
و پند و حکمت حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن
اسیری بیگناهی اشارت کرد بیچاره در حالت نومیدی بر
گرداشت ملک را دشنام صحیح دادن گرفت و سقط گفتن
آغاز کرد چنانکه گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل
دارد بگوید شعر وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد
سر شمشیر تیز شعر اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب
یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای

نیک محضر گفت ای خداوند روی زمین همی گوید والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بر وی رحمت
آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت
ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت تو
برخلاف آن عرض میداری ملک ازین سخن روی درهم
کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد ازین راستی
که تو گفتی که اورا روی در مصلحت بود و این را بنای بر خبث
و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی
فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید این لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود
مثنوی جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین

شنید و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که او چو تو بسیار
پرورده کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت
مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان
سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او
بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمهاش
که در چشمخانه میگردیدند و نظر میکردند سایر حکما از تعبیر آن
عاجز شدند و فرو ماندند مگر درویشی که بشرط خدمت بجا
آورد و گفت که هنوز چشمش نگران است که ملکش با دگران
است نظم بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش
بروی زمین یک نشان نماند آن پیر لاشه را که سپردند
زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند زنده
است نام فرخ نوشیروان بعدل گرچه بسی گذشت

که نوشیروان نماند خیری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر

ازان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند از مرگ و زنهار

ذکر گور یاد کن وقتی که بشنوی که فلان در جهان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد حقیر بود و

برادران دیگر بلند بالا و خوبرو روزی ملک بکراهیت

در استحقار در وی نظر کردی پسر بفراست و استبصار در

یافت شرط خدمت بجا آورده وگفت ای پدر

کوتاه خردمند به از نادان بلند که هرچه بقامت کمتر

بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل

جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند اما برادران بجان
برنجیدند شعر تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته
باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ
خفته باشد شنیدم که پدر را در آن مدت ملک را دشمنی
صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف در افتادند و
قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید
آن پسر بود گفت نظم آن نه من باشم که روز
جنگ بینی پشت من آن منم کز در میان خاک و خون
بینی سری کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری این بگفت و بر سپاه
دشمن زد تنی چند از مردان کاری بینداخت و چون پیش
پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه ای که شخص

مبین حقیر بوده تا ندانستی هنر نه پنداریکه اسب لاغر میان
بکار آید روز میدان نه گاو پرواری . آورده اند که سپاه دشمن
بیقیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره
برزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران
را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبارگی حمله آوردند شنیدم که
هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید
و در کنارش گرفت و هر روز نظر بیش میکرد تا ولی
عهد خویش کرد . برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست
دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است
که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند
کس نیاید بزیر سایه بوم ۞ ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادران را بخواندند و گوشمال
بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد
تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که گفته اند
ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه
نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر هفت
اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر حکایت
طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان
بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان
مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی بدست آورده
بودند و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف
در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با

طریق

ایشان ممتنع گردد شنوا درختی که اکنون گرفت است پای
به نیروی مردی برآید ز جای ؛ وگر همچنان روزگاری هلی ؛ بگردونش
از بیخ بر نگسلی ؛ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ؛ چو پر شد نشاید
گذشتن به پیل ؛ سخن بر این مقرر شد که جمعی از نجبای ایشان
برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که سپه
توی رانده بودند و قلعه خالی مانده تنی چند از مردان کاری واقعه
دیده و جنگ آزموده را فرستادند تا در شیب جبل پنهان
شدند شبانگاه که دزدان بازآمدند سفر کرده و غارت
آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت نهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت او دران خواب بود
چندانکه پاسی از شب بگذشت ؛ شعر ؛ قرص خورشید
در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد ؛ مردان دلاور

از کمینگاه

از کمین‌گاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را
بکشتن اشارت کرد اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه
عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو
دمیده یکی از وزرای پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع
از کرم و اخلاق خداوندی آن است که به بخشیدن خون او
بر بنده منت نهد ملک ازین سخن روی در هم کشید
موافق رای بلندش نیامد و گفت شعر پرتو نیکان
نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نا اهل را چون
گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان منقطع کردن

اولی‌تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن عین مصلحت است که

آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه‌اش را نگاه داشتن کار

خردمندان نیست قطعه ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ

بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر چون این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای

ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است

و مسئلهٔ بی جواب ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک

صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی

از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان

تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و

سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نگشته چنانکه

در حدیث است کل مولود یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه

یهودانه

بیهوده او مجبانه او [illegible] پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش کم شد سک اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان کرفت مردم شد این بکفت و طایفه از ندمای
ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در
کذشت و کفت او را ببخشیدم اکرچه مصلحت ندیدم بیت
دانی که چه کفت زال با رستم کرد دشمن نتوان حقیر بیچاره
شمرد دیدم که بسی آب ز سرچشمه خورد چون بیشتر آمد شتر و
بار ببرد فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب
را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر
آداب خدمت ملوکش در آموختند در نظر همکنان پسندیده
آمد روزی وزیر از شمایل او شمه در حضرت ملک همی کفت
که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت

او بدر رفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت

عذیت بدرنا و نشأت عندی فمن انباک ان

ابناک ذیب اذا کان الطباع طباع سوء فلیس

بنافع ادب الادیب بیت عاقبت گرگ زاده

گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو برین

برآمد و طایفه از اوباش محلت بدو یار شدند و عقد

موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و پسرش را

بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان

بجای پدر بنشست و عاصی گشت ملک را خبر شد دست

تحیر بدندان تفکر گزیدن گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم

کس باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس ٭ زمین شوره سنبل بر
نیارد ٭ درو تخم امل ضایع مگردان ٭ نکوی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان ٭ حکایت سرهنگ زاده را بر
در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست
زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی از ناصیه او
پیدا بود و لمعان انوار در جبین او مبین گشته بیت
بالای سرش ز هوشمندی ٭ می تافت ستاره بلندی
فی الجمله مقبول نظر پادشاه آمد که جمال صورت و کمال معنی
داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است
نه بمال ٭ بزرگی بعقل است نه بسال ٭ نظم ٭ کودکی کو بعقل
پیر بود ٭ نزد اهل خرد کبیر بود ٭ ابنای جنس او بر منصبش
حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده

نگردند مصرع دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست

گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را را

کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال

دولت خداوندی که باقی باد قطعه توانم انکه نیازارم

اندرون کسی حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنج است که از مشقت

او جز بمرگ نتوان رست قطعه شوربختان بارزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه گر نبیند بروز شپره

چشم چشمهٔ افتاب را چه گناه راست خواهی

هزار چشم چنان کور بهتر که افتاب سیاه حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام دیگر

بار دریا

بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز کرد
و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت ملک را
عیش ازو منغص شد هیچ چاره ندانست حکیمی دران کشتی بود
گفت اگر فرمان دهی او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت
لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند
غوطه بخورد پس مویش گرفته پیش کشتی آوردند بهر دو دست
در سکان کشتی در آویخت چون ساعتی بر آمد بگوشه بنشست
و خاموش گشت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه حکمت
بود گفت او اول محنت غرق شدن نچشیده بود لاجرم
قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی
داند که بمصیبتی گرفتار آید ای سیر ترا نان جوین خوش
ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حور عین بهشتی را دوزخ بود اعراف ‹ از دوزخیان پرس
که اعراف بهشت است ‹ فرق است میان آنکه یارش
در بر تا آنکه دو چشم انتظارش بر در ‹ حکایت شاهزاده مر
را گفتند که از وزیران مدبر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت
خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول
حکما را کار بستم که گفته‌اند ‹ از آن کز تو ترسد بترس
ای حکیم ‹ وگر با چو او صد برآیی بجنگ ‹ از آن مار بر پای
راعی زند ‹ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ‹ نبینی که چون
گربه عاجز شود ‹ برآرد بچنگال چشم پلنگ ‹ حکایت
یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید زندگانی

منقطع

منقطع کرده که ناگاه سواری از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه
را بدولت خداوندی فتح کردند و دشمنان اسیر شدند و سپاه
و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد
از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست ملک دشمنانم
راست یعنی وارثان ملک را قطعه درین امید بسر شد دریغ
دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد
ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت
بکوفت دست اجل ای دو چشم وداع سر بکنید ای کف
دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر من مستمندان
دشمن کام آخر ای دوستان نظر بکنید روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت

آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان آمدند و از کربت
جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد و ارتفاع ولایت
نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور
آوردند قطعه هرکه فریادرسی روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن
لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب
شاهنامه میخواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت
برو چگونه ملک مسلم شد گفت چنانکه شنیده باشی که خلقی
بتعصب بر او گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است
تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر

همان به که لشکر بجان پروری ؛ که سلطان بلشکر کند سروری

ملک پرسید که موجب گرد آمدن لشکر و رعیت چیست

وزیر نصیحت ملک گفت کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت باید تا

در سایه دولتش ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست شعر

نکند جور پیشه سلطانی ؛ که نیاید ز گرگ چوپانی ؛ پادشاهی که طرح

ظلم فکند ؛ پای دیوار ملک خویش بکند ؛ ملک را پند وزیر ناصح

موافق طبع نیامد روی در هم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد

که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رنجیده بودند و

پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا آنکه ملک از

دست تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد نظم

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ؛ دوستدارش روز سختی

دشمنی زور آور است با رعیت صلح کن ور جنگ خصم ایمن
نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم
در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود
بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد و دعا خواست
درویش و غنی بنده این خاک درند آنانکه غنی ترند محتاج
ترند آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است
و صدق معامله ایشان همتی همراه من کن که از دشمن صعب
اندیشه ناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از
دشمن قوی زحمت نه بینی قطعه ببازوان توانان و
قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان
بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که اگر ز پای

درآید کشش نگیرد دست :: هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست :: ز گوش پنبه
برون آر و داد خلق بده :: و گر تو می‌ندهی داد روز دادی هست
بیت بنی آدم اعضای یکدیگراند که در آفرینش ز یک
گوهراند چو عضوی بدرد آورد روزگار :: دگر عضوها را نماند
قرار :: تو کز محنت دیگران بیغمی :: نشاید که نامت نهند
آدمی حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد
پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش گفت
دعای خیر بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت
از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست
ترا و جمله مسلمانان را :: ای زبردست زیردست
آزار :: گرم تا کی بماند این بازار :: بچه کار آیدت جهانداری

مروت به که مردم آزاری ✱ حکایت ✱ یکی از ملوک بی انصاف
پارسای را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است
گفت ترا خواب نیم روز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری
قطعه ✱ ظالمی را خفته دیدم نیم روز ✱ گفتم این فتنه است خوابش
برده به ✱ آنکه خوابش بهتر ز بیداری است ✱ آنچنان بد زندگانی
مرده به ✱ حکایت ✱ یکی از ملوک را شنیدم که شبی بعشرت
روز کرده بود همه شب عیش برده در پایان مستی
این بیت میگفت ✱ شعر ✱ ما را بجهان خوشتر ازین
یکدم نیست ✱ کز نیک و بد اندیش و از کس غم نیست
درویش برهنه زیر قصر او خفته بود بشنید ✱ گفت ✱ بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ✱ گیرم که غمت نیست غم
ما هم نیست ✱ ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از دریچه بیرون

داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن
از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حالت او
شفقت زیاده شد خلعتی بران مزید کرد و پیشش فرستاد
درویش آن نقد را باندک فرصتی تلف کرده باز آمد نظم
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ٭ نه صبر در دل عاشق نه
آب در غربال ٭ در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش
بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازین سخن در هم کشید ازینجا
گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت
پادشاهان بر حذر باید بود که اغلب اوقات ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق می باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند
مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه ٭ که هنگام فرصت ندارد
نگاه ٭ مجال سخن تا نبینی ز پیش ٭ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

ملک گفت براندید این شوخ چشم مبذر را که چندین مال
و نعمت را باندک مدت برانداخته باز آمد خزینه بیت
المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین نظم
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب
روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای
خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف
معین کنی تا بتفاریق بخورند و در نفقه اسراف نکنند اما
آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت
نیست که یکی را بلطف امیدوار کردن و باز نومیدی
خسته خاطر گردانیدن لایق اهل کرم نباشد شعر
بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز
نتوان کرد کس نه بیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور

گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین :: مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت
سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم چون دشمن
صعب روی نمود همه پشت دادند مثنوی چو دارند گنج
از سپاهی دریغ :: دریغ آیدش دست بردن به
تیغ :: چه مردی کند در صف کارزار :: چو دستش تهی باشد
از روزگار :: یکی از ایشان که با من دوستی داشت ملامتش
کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله ناحق شناس
که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت
سالها درنوردد گفت اگر بکرمم معذور داری شاید که
اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد :: زر بده مرد سپاهی را

را تا سر بدبند و گردش زر بندی سر ننهد در عالم شعر اذا شبع
الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار حکایت
یکی از وزرای معزول شده بحلقه درویشان درآمد و برکت
صحبت ایشان دروی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست
داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبول نکرد
و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی رباعی آنانکه بکنج
عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند وز دست و زبان حرف
گیران رستند ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید
که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند
کافی آنست که با مثال این چنین کارها تن در ندهد بیت
همای بر سر مرغان از آن شرف دارد که استخوان خورد و

جانور نیازارد

...ماییه ونیا شارو حکایت سیاه‌گوش را گفتند که ترا ملازمت
صحبت شیر بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخوردم
و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند اکنون
که بظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی
چرا نزدیک تر نروی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان
مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم

شعر
اگر صد سال گبر آتش فروزد چو یکدم اندر آن افتد
بسوزد گاه باشد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و گاه
باشد که سر بهم برود و حکما گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان
بر حذر باید بود که گاهی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت
دهند و گفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان

شعر
تو بر سر قدر خویش باش و وقار بازی و ظرافت به

ندیمان بکذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار ناموافق
و ایام نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم می آید که باقلیمی
دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگانی کرده شود کسی را بر نیک
و بد من اطلاع نباشد مصرع بس گرسنه خفت و کس ندانست
که کیست بس جان بلب آمد که برو کس نگریست
باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من
بخندند و ترک سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند
و گویند قطعه مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی
نیک بختی تن آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد
بسختی و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی میدانم
اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه

حمیت

وحسی

عمر از عهده شکران بیرون آمدن نتوانم گفتم ای برادر عمل
پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان خلاف رای
خردمندانست که بامید نان در بیم جان افتادن قطعه
کس نیاید بخانه درویش که خراج زمین و باغ بده یا بتشویش
و غصه راضی شو یا جگر بند پیش زاغ بنه گفت این موافق
حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده هر که
خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد شعر راستی
موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره
راست حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان آیند
حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک
است قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی که وقت

رفع تو باشد مجال دشمن تنگ تو پاک باش برادر و مدار
از کس باک زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ
گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت
است که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم شتران
را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت
و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان
بغرض گویند که این هم بچه شتر است گرفتار آیم پس کرا
غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق
از عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضیلت
و دیانت است و تقوی و امانت اما متعنتان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت توست

بخلاف این تقریر کنند در معرض خطاب پادشاه افتی و بدان حال
سر اجمال مقالت باشد پس مصلحت ان می بینم که ملک
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان
گفته اند شعر بدریا در منافع بی شمار است اگر خواهی سلامت
بر کنار است رفیق چون این سخن بشنید بهم برامد و روی
در هم کشید و سخنهای رنجش امیز گفتن گرفت که این چه عقل
است و کفایت و فهم و درایت قول حکما درست امد
که گفته اند دوستان در زندان بکار ایند که بر سفره دشمنان
همنشینان هم دوست نمایند قطعه دوست مشمار انکه در
نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست ان
باشد که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی
همدم که متغیر می شود و نصیحت من بگوش ارادت نمی شنود

نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که درمیان ما
بود صورت حالش بیان کردم واهلیت واستحقاقش
بگفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند بغوری چندی براین
بگذشت لطف طبعش بدیدند وحسن تدبیرش بپسندیدند
کارش ازان درگذشت وبمرتبه والاتر ازان متمکن گشت
همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید ومقرب
حضرت سلطان شد ومشار الیه ومعتمد علیه گشت برسلامت
حالش شادمانی کردم وگفتم شعر الاتحزن اخا البلیه
فللرحمن الطاف خفیه قطعه منشین ترش تو از گردش
ایام که صبر گرچه تلخ است ولیکن بر شیرین دارد ونه زکار بسته
میندیش دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون
تاریکیست دران وقت مارا باطایفه یاران اتفاق سفر

دانا و کاردان باش

پیش خدا بهتر است

بحجاز افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال
کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیات درویشان
گفتم حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند بخیانتم
منسوب کردند ملک ادام الله ملکه در کشف حال استقصا
نفرمود یاران حمیم و دوستان قدیم از کلمه حق خاموش شدند
وصحبت دیرینه فراموش کردند قطعه بخشم خدا چون کسی اوفتاد
همه عالمش پای بر سر نهند فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار
بودم تا درین هفته که مژده سلامت حجاز رسید از بند گرانم
خلاص کردند ملک موروثم خاص گشت گفتم ان نوبت
اشارت من قبولت نیامد که عمل پادشاهان چون سفر دریاست
خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلاطم امواج بمیرند شعر
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده

بر کنار زیس مصلحت ندیدم که از این بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم و گفتم

قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت ادراری معین کرد مگر یکی از آن میان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم و دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان

ناصح

گفته اند

گفته‌اند قطعه دل امیر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب ـ این گریبان گرفت وان
دامن ـ چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف
یافتند باکرامم درآوردند و بر سر مقامی معین کردند اما بتواضع
فروتر نشستم و گفتم مثنوی بگذار که من بنده کمینم تا در صف
بندگان نشینم گفت الله الله چه جای این سخن است
بیت گر بر سر چشم من نشینی نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن درپیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد و گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد ـ خدای راست مسلم بزرگی و
الطاف که جرم بیند و نان برقرار میدارد ـ حاکم این سخن عظیم
بپسندید و اسباب معاش یاران را معین کرد و فرمود تا

بر قاعده ماضی باز مهیا دارند و مونت ایام تعطیل را وفا کنند
شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
خواستم در حال بیرون آمدم و گفتم قطعه چو کعبه قبله حاجت
شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست
کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت
بریخت قطعه نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون
عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی نروید
یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین
مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده تو
نیز دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است

دوشمنان از پس نباید که بعلت حاجت فرو مانی و
بیچارگان ندانی قطعه اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر
کدخدای را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا
هر روز گنجی ملک زاده روی ازین سخن در هم کشید و
گفت مر خدای تعالی مالک این مملکت گردانیده است
تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگاه دارم فرد قارون هلاک
شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو
گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاهی صیدی کباب میکردند نمک نبود غلامی را
بروستا فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده

هر که آمد بر آن مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ رعیت
ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه
که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
حکایت ظالمی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر که خلق
خدای تعالی را بیازارد تا دل مخلوقی بدست آرد خدای عز و جل همان
مخلوق را برو گمارد تا دمار از نهاد او برآرد شعر آتش سوزان
نکند با سپند آنچه کند دود دل دردمند سر جملهٔ حیوانات
گفته‌اند شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خردمندان
خر باربردار به که شیر مردم‌در شعر مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی برد عزیز است گاوان و خران باربردار به ز آدمیان
مردم آزار رفته تا ملک را طرفی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد

و در شکنجه اش کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه
حاصل نشود رضای سلطان ؛ تا خاطر بندگان نجوی ؛ خواهی
که خدا بر تو بخشد ؛ با خلق خدای کن نکوئی ؛ یکی از ستمدیدگان
برو بگذشت و در حالت قبیح او نظر کرد و گفت قطعه
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ؛ بسلطنت بخورد مال مردمان
بگزاف ؛ توان بحلق فرو بردن استخوان درست
ولی شکم بدرد چون بگیر دراندر ناف حکایت مردم آزاری
را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را از
انتقام او نبود سنگ را نگاه همی داشت تا وقتی که
ملک را بران لشکری خشم آمد و را در چاه زندان محبوس
کرد درویش بیامد و سنگ بر سرش کوفت گفت تو
کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ

همان سنگ است که فلان تاریخ بر سر من زده بودی
گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم
که بزرگان گفته اند مثنوی ناسزای را چو بینی بختیار عاقلان
تسلیم کردند اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با بدان
آن به که کم گیری ستیز هر که با پولادبازو پنجه کرد ساعد
مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک
یونان را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیترا
طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوای
نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد
بفرمود تا طلب کنند دهقان پسری یافتند بدان صفت که

حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیقیاس خشنود
کردند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای
سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن وی
کرد پسر روی سوی آسمان کرد تبسم نمود ملک پرسید
درین حالت که توئی چه جای خنده است پسر گفت ای
ملک ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد
سلطان صلاح خود در هلاک من می بیند در زمان
بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم
پیش که بر آورم ز دست فریاد هم پیش تو از تو میخواهم داد سلطان را
دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید گفت

هلاک من اولیتر است از خون چنین بیگناهی ریختن سر و
چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بی اندازه
عطا فرمود و آزاد کرد گویند هم در آن هفته شفا یافت قطعه
همچنان در فکر این بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای
نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر
پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان
در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت
بکشتن او کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نکنند بنده مسکین
سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت شعر هرچه رود بر سرم
چون تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اگر بنده را خونی گشت باری بتاویل شرع

ملک

بیت

بکشتن تا در قیامت مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه گفت
اجازت فرما تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بکشتن فرما
تا من و نیز را بکشتم آنگه تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت
وزیر را گفت چه مصلحت می‌بینی گفت ای خداوند جهان این
شوخ دیده را بصدقه گور پدرت آزاد کن تا مرا نیز در بلائی نیفکند
گناه از من است که قول حکما معتبر نداشتم که گفته‌اند
چو کردی با کلوخ انداز پیکار حذر کن کاندر آماجش نشستی چو تیر
انداختی بر روی دشمن سر خود را بنادانی شکستی
گویند ملک زاده زوزن را خواجه کریم النفس و نیک محضر
بود که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکو گفتی
اتفاقا از وی حرکتی در وجود آمد ناپسند مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان
پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن

قبول کشته

چند مدت بتوکیل با او رفق و ملاطفت کرد روا ندانست چندی

قطعه صلح با دشمن خود کنی و گرت روزی از نه در قفا عیب

کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد

موذی را سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و

بقیتی را در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه نامه اش

فرستاد که ملوک اطراف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی

کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی

کند در رعایت جانبش هر چه تمامتر سعی کرده شود و

اعیان این مملکت بدیدار مفتقرند و جواب این حرف را

منتظر وزیر برین مضمون وقوف یافت از خطر اندیشید و در

حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای خط نوشت و روان

ارکان دولت

نشت

گرد که اگر به بلا افتد فتنه نباشد یکی از متعلقان ملک بر این وقوف
بود ملک را اعلام کرد و کشف این ماجرا نمود قاصد را بگرفتند
و رساله را بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان آن طرف در
حق این بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی
که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانم نباید که باندک تغیر حال با ولی نعمت
قدیم بیوفایی کردن که شرط مروت نباشد چنانچه گفته اند
شعر آنرا که بجای تست هردم کرمی عذرش بنه ار کند
بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسندیده
آمد خلعت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی خطا
بیازردم گفت بنده درین حالت مر خداوند را خطای نمی بیند
ملک تقدیر حق تعالی رفته بود که این بنده را مکروهی برسد

همه مدت تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت داری و آبادی منت
از حکما گفته اند مثنوی اگر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت
رسد ز خلق نه رنج - از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم
که متعلقان دیوان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه
هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد
فرمان و سایر بندگان بلهو و لعب مشغول اند و در ادای
خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروشش از
نهادش برآمد پرسیدند که چه دیدی گفت علو مراتب
بندگان بدرگاه حق جل و علی همین مثال دارد قطعه
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه سیوم هر آینه روی کند

بلطف نگاه شا امید هست بندگان مخلص را که نا
امید نگردند از آستان الهی بهتری در قبول فرمان هست
ترک فرمان دلیل حرمان است هر که سیمای راستان
دارد سر خدمت بر آستان دارد حکایت ظالمی را حکایت
کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی
بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت بیت ماری تو
که هر که را ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی زورت
ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعای بر آسمان نرود
ظالم از گفته او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و
برو التفاتی نکرد اخذته العزة بالاثم فحسبه جهنم
تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر

املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند
اتفاقا همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران
همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت
از دود دل درویشان قطعه حذر کن ز دود درونهای
ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مزن
تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند این قطعه بر تاج کیخسرو
نوشته بود قطعه چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز که خلق
بر سر ما بزمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست
آمده است ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت
حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود شنیدم
که سیصد و شصت بند فاخر درین علم بدانستی و هر روز بنوعی
دیگر کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان

میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش بیاموخت مگر یک
بند که در تعلیم آن تهاون انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر
در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در آن زمان با او مجال مقاومت
نماند تا بحدی که یک روز پیش ملک گفت استاد را فضیلتی
که بر من است از روی بزرگی است و حق تربیت وگرنه
من بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت برابرم ملک را این
سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
ارکان دولت و اعیان مملکت و زورآوران اقالیم حاضر شدند
پسر چون پیل مست در میدان درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنی
بودی از جا برکندی استاد دانست که جوان بقوت ازو
برتر است و بصنعت برابر بدان بند غریب که ازوی پنهان
داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست استاد

او را بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برآورد و بر
زمین فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک استاد را
خلعت و نعمت داد پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای
ملک او بزورآوری بر من دست نیافت مرا از علم
کشتی دقیقه مانده بود که از من دریغ میداشت امروز بدان
دقیقه غالب آمد استاد گفت از بهر چنین روزی نگاه میداشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان مده که اگر دشمنی کند با
او مقاومت نتوان کرد نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده
خود جفا دید شعر یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین
زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت
نشانه نکرد شعر اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی

حکایت درویشی مجرد بگوشه نشسته بود پادشاهی
بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت
است سر بر نیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت
ملک سلطنت است بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه
پوشان بر مثال حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر
نزدیک وی رفت و گفت ای جوانمرد پادشاه روی
زمین بر تو گذر کرد خدمتی چرا نکردی و شرط ادب بجا
نیاوردی گفت ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دار
که طمع نعمت از تو دارد دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت
اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان
درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت

اوست لشکری را تو کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته
آمد پیش بالله ار خاک مرده باز کند نشناسی توانگر
ز درویش ملک را گفته درویش استوار آمد و گفت
از من چیزی بخواه گفت همی خواهم که دیگر بار زحمت ندهی
گفت مرا پندی ده گفت بیت دریاب کنون که
نعمت هست بدست کاین دولت ملک میرود
دست بدست حکایت وقتی پادشاهی با وزیر در
اثنا راه حکایت میگفت اگر پادشاهی را زوال نبودی
چه خوش بودی وزیر جانا بود سر بر زمین نهاد و گفت ای
پادشاه روی زمین اگر پادشاهی را زوال نبودی به تو چون

معلوم کن

رسیدی حکایت یکی از وزرای پیش ذوالنون مصری
رفت و گفت همت با من دار که روز و شب بخدمت
سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبت او ترسان
ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل ترسیدمی
که تو از ملک از جمله صدیقان بودمی قطعه گر نبودی امید راحت
و رنج پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدا بترسیدی
همچنان کز ملک ملک بودی حکایت پادشاهی
بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی
که ترا بر من است آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این
عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید
بماند باقی دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی
و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که جفا بر ما

کرد

گردن برکردن او بماند بر ما بگذشت ملک را پند او سودمند
آمد و از سر خون او درگذشت حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی مصالح مملکت اندیشه همی کردند هر یک بر وفق دانش
خود رای همی زدند ملک همچنان تدبیری اندیشید بزرجمهر
را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است
که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر
تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معتبت
ایمن باشم شعر خلاف رای سلطان رای جستن بخون
خویش باید دست شستن اگر شه روز را گوید شب
این است بباید گفت اینک ماه و پروین نظم سیاحی

گیسوان میبافت که من علوی ام که با قافله حجاز بشهر در
آمد و گفت که از حج همی آییم و قصیده منحول پیش ملک
برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام و نوازش
فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده
بود گفت من او را روز عید الضحی در بصره دیده ام
او چگونه حاجی باشد دیگری گفت من او را می شناسم
که پدرش نصرانی بود و مادرش در ملاطیه او علوی
چگونه باشد و شعر که گفته است در دیوان انوری یافتند ملک
[illegible] بزنند و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفت گفت
ای خداوند مرا سخنی مانده است بخدمت بگویم اگر
راست نباشد بهر عقوبتی که فرمایی سزاوارم ملک گفت
آن چیست گفت شنیدم که بسمع خداوندی رسیده است

بانی قطعه عربی کرت ماست میقن اور فتوو بیجا نه
است یک صبحه دروغ کر از بنده لغوی شنیدی مرنج
جهاندیده بسیار کوید دروغ ملک بخندید وکفت ازین
راست تر سخنی نگفتی پس بفرمود تا آنچه مامول است
مهیا دارند و تمنای او برارند حکایت یکی از وزرا بر زیر
دستان رحمت آوردی و اصلاح همکنان را بخیر توسط
کردی اتفاقا بخطای ملک کرفتار آمد همکنان در استخلاص
او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت بمودند و بزرکان
دیکر سیرت خوبش بافواه بکفتند تا ملک از سر خشم او درگ
صاحبدلی برین اطلاع یافت وکفت قطعه تا دل
دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن
دیک نیک خواهان را هرچه رخت سراست سوخته به

همکنان در حالش ... و برشان

تا بدانند پیش هم نکوبی کنی دهن سگ بلقمه دوخته به دیده
تنگ دشمنان خدای به سنان اجل بدوخته به حکایت
یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت
فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون رشید جلیسان
حضرت گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن
کرد و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون رشید گفت ای
پسر کرم آنست که ویرا عفو کنی واگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش
ده چندانی که انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد
و دعوی از قبل خصم شعر یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر زانم که خواهی گفت
آنی که دانم عیب من چون من ندانی نه مرد است آن
بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید ولی مرد

پیل مست

انکس است از روی تحقیق که چون خشم ایدش باطل نگوید

حکایت با طایفه بزرگان و یاران در کشتی نشسته بودیم
زورقی در پس ما غرق شد و دو برادر بگردابی درافتادند یکی از
بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو غریق را که بهر یکی پنجاه
دینارت بدهم ملاح در آب برفت تا یکی را خلاص کرد و دیگر
هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر
کردی و در این تعجیل ملاح تبسم کرد و گفت انچه تو گفتی یقین
است اما میل خاطر من در رهانیدن این بیشتر بود بسبب
انکه وقتی در راهی مانده شده بودم و این مرا بر شتری نشانده
بود و از دست دیگری تازیانه خورده بودم در ایام طفولیت
گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

قطعه تا توانی درون کس مخراش کاندرین راه خارها باشد

گدا درویش مستمند برادر که ترا نیز کارها باشد حکایت
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بسعی بازو نان خوردی آن برادر توانگر گفت مر درویش
را که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند که نان جوین
خوردن و بر زمین نشستن به که کمر زرین بر میان بستن
و بخدمت ملوک ایستادن نظم بدست آهک
تفته کردن خمیر به از دست بستن به پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف و چه
پوشم شتا ای شکم خیره بنانی بساز تا نکنی پشت
بخدمت دوتا ور نان خشک گر از گندم است

بیت هم

یا از جو تا رسد جامه گر از کهنه است یا از نو چه باک گوشه
دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجا بخیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر بنزد دانایان ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو
حکایت یکی مژده آورد پیش نوشیروان عادل
که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی از جهان
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد
گذاشت شعر اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست نظم ای دوست
بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین
ماجرا رود حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری در
مصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند
چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزرا بر

نام وزیر

مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم
که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن نباشد
قطعه چو کاری بی فضول من براید مرا در وی سخن گفتن
نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه
است حکایت هارون رشید را چون ملک مصر مسلم
شد گفت بخلاف ان طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدای کرد نه بخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود
سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی دا
گویند عقل و کفایت و فهم و درایت او بجای بود که طایفه
حراث مصر برو شکایت آوردند که پنبه کاشته بودم بر
کناره رود نیل باران بی وقت امد جمله تلف شده گفت
پشم بایستی کاشت تا تلف نشد درویشی این سخن

بخندید و گفت نظم اگر روزی بدانش بر فزودی
ز نادان تنگ‌تر روزی نبودی ٭ بنادان آنچنان روزی
رساند که دانا اندران حیران بماند ٭ بخت و دولت بکار
دانی نیست ٭ جز بتأیید آسمانی نیست ٭ کیمیاگر بغصه مرده
برنج ابله اندر خرابه یافته گنج ٭ اوفتاده است در جهان
بسیار ٭ بی تمیز ارجمند عاقل خوار حکایت یکی از ملوک را
کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست
تا در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت
آورد ملک در خشم شد او را بسیاهی بخشید زنگی که لب
زیرینش از گریبان فرو هشته هیکلی که صخره جنی از
او برمیدی و عین القطره از بغلش بجکیدی نظم
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد ٭ وانگه

عین القطر

نام حضرت سلیمان

بغلطش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد تو گوی تا قیامت
زشتت روی بر او ختم است بر یوسف نکویی سیاه
را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش
بجنبید مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست
نیافت ماجرا بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه را
با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از بام جوسق بقعر
خندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطای نیست
که سایر بندگان به بخشش و انعام خداوندی متعود اند
گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی
که من او را افزون تر از کنیزک دلداری کردمی گفت ای خداوند
انچه فرمودی یقین است ولیکن نشنیدی گفته اند قطعه

تشنه سوخته در چشمه حیوان چو رسد • تو مپندار که از پیل دمان
اندیشد • ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان • عقل باور نکند
کز رمضان اندیشد • ملک را این لطیفه پسند آمد و
گفت سیاه را بتو بخشیدم کنون کنیزک را چه کنم وزیر گفت
کنیزک را بسیاه بخش که نیم خورده سگ هم او را شاید قطعه
دست سلطان دگر کجا بیند • چون بسرگین در او فتاد
ترنج • تشنه را دل نخواهد آب زلال • کوزه بگذشته برد
بشلغ • حکایت اسکندر رومی را گفتند که دیار مغرب
و مشرق را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر
از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشده گفت
بعون الله تعالی هر مملکت را که بگرفتم رعیتش را نیازردم
و نام پادشاهان جز به نیکوی نبردم نظم بزرگش نخوانند

(43)

اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد اینهمه سبح است
بودن همی بکند و بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار نام
نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار باب دوم
در اخلاق درویشان حکایت یکی از بزرگان پارسایی را
پرسید چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه
سخنها میگویند گفت بظاهر عیب نمی بینم و در باطنش
غیب نمیدانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان
و نیکمرد انگار ور ندانی که در نهادش چیست محتسب را
درون خانه چکار حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان
کعبه همی مالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم که
ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند

امر / فرمودن / نهی بازداشتن

بیت

عارفان از عبادت استغفار * عابدان چرا از طاعت خواهند
و بازرگانان بهای بضاعت * من بنده امیدوار هست
طاعت نه در ذخیره آمده‌ام به تجارت عرفی * لا تصنع بنا ما انت
له اهل * ولا تصنع بنا ما نحن له اهل * سر کرکشی و در جرم بخشی روی
سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد * هر چه فرمایی بر آنم *
کعبه سائلی دیدم * که همی گفت و می‌گریستی خوش * من نمی‌گویم
که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش * حکایت سید عبد
القادر گیلانی رحمت الله علیه را دیدند که در حرم کعبه روی
بر حصبا نهاده میگفت ای خداوند ببخشا و گر مستوجب
عقوبتم در قیامت نابینا برانگیزی تا در روی نیکان شرمنده
نشوم * قطعه * روی بر خاک عجز میگویم * هر سحرگه که باد
می‌آید * ای که هرگز فراموشت نکنم * هیچت از بنده یاد می‌آید

دزدی در خانه پارسای درآمد چندانکه بجست چیزی نیافت
دلتنگ شد و بازگشت پارسا را خبر شد گلیمی که در او
خفته بود برداشت و در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود
قطعه شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ
حقیقت اهل مودت صفا چه در روی و چه در قفا نه چندانکه
ز پست عیب گیرند که در پیشت بمیرند نظم در برابر چو گوسفند
سلیم و در قفا همچو گرگ مردم در ؛ هر که عیب دگران پیش تو
آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت
چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
با ایشان موافقت کنم مرافقت نکردند گفتم از
[illegible] بدیع و غریب است که روی از مصاحبت

درویشان تافتن وفایده دریغ داشتن که من هم در نفس خویش
اینقدر قوت وقدرت می یابم که در خدمت مردان پارسا باری
باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل
الغواشی یکی از ان میان گفت از ینکه شنیدی دل
تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر امد
وخود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید بیت چه دانند
مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست
ازانجا که سلامت حال درویشان است وصدق معامله
ایشان گمان فضولش نبردند وبیاری قبولش کردند بیت
ظاهر حال عارفان دلق است اینقدر بس که روی در
خلق است در عمل کوش هر چه دانی پوش
علم بر دوش نه ترک دنیا شهوت است

شعر ترک جامه و لبس در حق آنکه مرد باید بود بر مخنث سلاح
جنگ چه سود فی الجمله روزی تا بشب رفته بودیم
و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت
رفت بیت ناسزای که خرقه در بر کرد جامه کعبه را
جل خر کرد چندانکه از نظر یاران غایب شد برجی در
رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن دزد
در تاریکی مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته
بامدادان همه را بقلعه بردند و بند کردند و بزدند همانگه دیدیم
وز ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم
السلامة فی الوحدة و الآفات بین الاثنین
قطعه چو از قومی یکی نادانی کرد نه که را منزلت

عزلت

نماند تنهی را. ندیدستی که گاوی در علف زار * بیالاید
همه گاوان ده را. گفتم سپاس و منت خدای را که از برکت
درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان
وحید شدم بدین حکایت مستفید گشتم و مرا و برا
همه عمر این نصیحت بکار آید. نظم: ز یک ناتراشیده
در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه پر کنند
از گلاب * سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون
بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت
او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد
او بود تا ظن صلاح در حق او زیاده شود
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول
کند پسری داشت صاحب فراست گفت
ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی چرا طعام نخوردی
که بکار آید گفت در نظر او چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی که عبادت را
شاید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها
بنهاده زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم که در
عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و
پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده
بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و
طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد

که دو کاله بگذارد و چنان در خواب غفلت خفته اند که
گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به
از آنکه در پوستین مردم افتی قطعه نبیند مدعی جز
خویشتن را که دارد پرده پندار در پیش گرت چشم
خدا بینی ببخشند نبینی هیچکس عاجزتر از خویش
حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف
جمیله اش مبالغه می نمودند سر از تامل بر آورد
و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا
من تعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر ما بطنی
شعر شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است و ز خبث
باطنم سر خجلت فکنده پیش طاوس را بنقش
و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در
دیار عرب مذکور بود بکرامات مشهور بجامع دمشق در
آمد بر کناره برکه کلاسه طهارت میکرد ناگاه پایش
بلغزید و بحوض در افتاد و از انجا بمشقت بسیار خلاص
یافت چو از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفتش
مرا مشکلی است اگر اجازت باشد بگویم شیخ
گفت آن چیست گفت یاد دارم که بارها بر روی
دریای مغرب میرفت و قدمت تر نمی شدی
امروز چه حالت بوده است که درین یک قامت
آب از هلاک چیزی نمانده بود شیخ زمانی
بجیب تفکر فرو برد پس از تامل سر بر آورد و گفت
نشنیده که خواجه عالم علیه السلام فرمود
لی مع الله

وقتی لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نه
گفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرائیل و میکائیل
نپرداختی و وقتی با حفصه و زینب درساختی عـ
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستار مینماید و میرباید
شعر دیدار مینمایی و پرهیز میکنی ؛ بازار خویش و آتش
ما تیز میکنی ؛ ع اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی
شأن اضل طریقا ؛ یؤجج نارا ثم یطفی برشة کذاک
ترانی محرقا و غریقا حکایت یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند ؛ ز مصرش بوی پیراهن
شنیدی ؛ چرا در چاه کنعانش ندیدی ؛ بگفت
احوال ما برق جهانست ؛ دمی پیدا و دم دیگر نهانست
قطعه گهی بر طارم اعلی نشینم ؛ گهی بر پشت پای خود نبینم

بینیم اگر درویش بر یک حال ماندی سر و دست از دو عالم
برفشاندی حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند بطریق
وعظ میگفتم با طایفه رفسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی
نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم
آمد تربیت ستوران و آینه داری در مجلس کوران و
لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز و در معنی این آیت
و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
بودم و میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است
نیست مشکل که من از وی دورم چکنم با که توان گفت
که دوست [illegible] در کنار من و من از وی مهجورم من از شراب این سخن
مست و فضله قدح در دست که ناگاه رونده بر کناره مجلس
گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره چنان زد که دیگران بموا

او در خروش آمدند و خامان این مجلس در جوش گفتم سبحان الله

دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه فهم سخن تا نکند

مستمع قوت طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت

بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه

از غایت بیخوابی پای از رفتنم بماند سر در بیابان بنهادم

و ساربان را گفتم که دست از من بدار جای رفتن نیست

بیت پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد

بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی

جان بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان

براه بادیه خفتن شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسای را دیدم در کناره دریا زخم پلنگ داشت

و هیچ دارو به نیست و مدتها در آن رنج بود و همچنان شکر خدای
تعالی میگفت پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت شکر آن
میگویم که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار بکشتن دهد
آن یار عزیز تا نگویم که در آن دم غم جانم باشد گویم از
بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم
باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه
یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت
کرد که دستش ببرید من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت
تو حد شرع فرو نگذارم گفت [illegible] ت آنچه
فرمودی راست است ولیکن هر که از مال وقف چیزی
بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک
هر چه ملک درویشان است وقف محتاجان است

حاکم دست از و برداشت و ملامت کردن گرفت که ای
نامرد جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین
یاری گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان
بروب و در دشمنان مکوب شعر چون فرومانی
بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن
دوستان را پوستین حکایت پادشاهی پارسای را دید
گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هرگاه خدا عز و جل
را فراموش میکنم از تو یاد می آید بیت هر سو دود آنکس
ز در خویش براند وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت
یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسای
در دوزخ پرسید که موجب درجات این چه بود و سبب درکات
این چه مردم بخلاف آن میپنداشتند گفتند این پادشاه

عابد متورع

درکات یعنی فرو رفتن او در قعر دوزخ

به ارادت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب
پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و مسحی و
مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه
ترکی داشتنت نیست درویش صفت باش و
کلاه تتری دار حکایت درویشی سر و پا برهنه با کاروان
حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت
خرامان همیرفت و میگفت ابیات نه بر اشتری سوارم
نه چو اشتر زیر بارم نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری
بگذارم اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز
گرد که بسختی بمیری درویش نشنید قدم در بیابان نهاد
و برفت چون بنخلهٔ محمود در رسیدیم توانگر را اجلش فرا رسید

درویشی بیابانش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی
شعر شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او
بمرد و بیمار بزیست ای بسا اسپ تیزرو که بماند که خر لنگ
جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم
خورده نمرد حکایت عابدی جاهل را پادشاهی طلب کرد عابد
اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد او در حق من زیاده
شود آورده اند که دارو زهر قاتل بود بخورد و بمرد قطعه آنکه چون
پسته دیدمش همه مغز بود پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز
بیت تا زاهد عمرو بکر و زیدی اخلاص طلب مکن که شیدی
چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند حکایت
جماعتی کاردانیان بودند کاروانی را در ولایت یونان دزدان

قافله قطعه

بردند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و
پیغمبر را شفیع آوردند فایده نبود بیت چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز
پس نخواهد داد اتفاقاً لقمان حکیم دران کاروان بود یکی از کاروانیان
گفتش که کلمه چند از موعظه و حکمت با اینان بگو که طرفی
از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین نعمت ضایع
شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه
آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ با سیه
دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ همانا جرم
از طرف ماست که گفته اند قطعه بروزگار سلامت شکستگان
دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند چو سایل از تو بزاری
طلب کند چیزی بده و گرنه ستمگر بزور بستاند شکایت چندانکه مرا

شیخ اجل شمس الدین ابو الفرج ابن علی جوزی رحمت الله
علیه ترک سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی
عنفوان شبابم غالب امدی وهوا وهوس طالب ناچار
بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی از سماع ومخالطت
درویشان حظی برگرفتمی چون بصحبت شیخم یاد امدی گفتمی
بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب
گر می خورد معذور دارد مست را تا شبی بمجمع قومی رسیدم
ودران میان مطربی دیدم بیت گوئی رگ جان میگسلد
نغمهٔ ناسازش ناخوشتر از اوازهٔ مرگ پدر اوازش
گاهی انگشت حریفان در گوش وگاهی بر لب که خاموش
چنانکه عرب گویند تهاج الی صوت الاغانی لطیبها
وانت مغنی ان سکت نطیب بیت نه بیند کسی در

سرود گفتن ساز زدن

سرود گویان خوش

سماعت خوشی مگر وقتی رفیق کردم در کشتی چون در آواز
آمد آن بربط سرا که خدا را گفتم از بهر خدا قطعه پنبه ام
در گوش کن تا نشنوم یا دری بگشای تا بیرون روم فی
الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چند بمحنت
بر آوردم مؤذن بانگ بی هنگام برداشت
ندانم که چند از شب گذشته است درازی شب
از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته
است بامدادان بحکم یاران تبرک خرقه از بر و دستاری
از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در
کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در
حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل
کردند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز

نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه حیان
مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی برکف و قراضه
در وق نبوده است مثنوی مطربی دو زین خجسته سرای
کس دو بارش ندید در یکجای : راست چون بانگش از
دهن برخاست : خلق را موی بر بدن برخاست
بیت مرغ ایوان ز هول او بپرید : مغز ما برد و حلق خود
بدرید : گفتم که زبان تعرض دراز مکن مرا کرامت این
شیخ ظاهر شد گفت مرا نیز بر کیفیت او واقف
گردان تا بهمین تقرب نمایم و از مطایبه که رفت استغفار
کنم گفتم بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرمودی
و موعظهای بلیغ نمودی و در سمع قبول من نیاوردی تا
امشب طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری

ایوان نشین
دیوان نشانه

گرد که بدست این مغنی توبه کردم که بقیه عمر گرد سماع نگردم قطعه
آواز خوش از کام و دهان لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل
بفریبد ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است از حنجره
مطرب مکروه نزیبد حکایت لقمان حکیم را گفتند حکمت از
که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از
ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن احتراز کردم قطعه
نگویند از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان بخوانند آیدش بازیچه
در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من
طعام بخوردی و تا سحر به نماز ایستادی صاحبدلی بشنید و
گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضل تر بودی
قطعه اندرون از طعام خالی دار تا در او نور معرفت بینی

نهی از حکمتی به علت آنکه سیری از طعام تا منعی
بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت
تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد به یمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل شد و دست
از هوا و هوس او کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او دراز
که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیکن می
نتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد
و از بیطاقتی شکایت حال پیش پیر طریقت برد که از زبان
مردم بر نجم شیخ بگریست و گفت حق این نعمت چگونه گذاری
که بهتر از آنی که پندارندت چند گوی که بداندیش و حسود
عیب جویان من مسکین اند گه بخون ریختنم برخیزند

که بد خواست نمی‌بینند نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند لیکن مصیبت من دشوار
تر که حسن ظن همگنان در حق من بکمال است و من در
عین نقصان بیت نیکو سیرت و پارسا بودمی اگر زانها
که میگفتمی کردمی شعر انّی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم
اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب
نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و
آشکارا پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من
بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن
مثنوی تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد
مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب
خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت

را بیت

اهل تصوف چیست گفت کزین پیش طایفه در جهان بودند
بصورت پراکنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن
پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو بجای رود دل ٭ بتنهایی
اندر صفای نبینی ٭ ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خداست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که شبی
در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر که بر کنار بیشه خفته شوریده
در آن سفر همراه ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک
نفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش چه حالت
بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت
و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم
که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت قطعه
دوش مرغی بصبح می نالید ٭ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت
باور نداشتم که ترا بانگ مرغی کند چنین مدهوش گفتم
این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من
بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی
عابدی در سبیل منکر حال درویشان بودی و بیخبر از درد ایشان
تا برسیدیم بنخله بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر آمد
آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد دو شتر عابد را دیدم که
برقص درآمد عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت
گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد
نظم دانی که مرا چه گفت بلبل سحری تو خود چه آدمی کز
عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالت است و طرب

چون ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری ٭ وعند هبوب
الناشرات علی الحمی ٭ تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
بذکرش هرچه بینی در خروش است ٭ دلی داند درین معنی که گوش
است ٭ نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست ٭ که هر خاری به
تسبیحش زبان است حکایت یکی از ملوک عرب را
مدت عمر سپری شده بود و قائم مقامی نداشت وصیت
کرد که بامدادان نخستین هر که در شهر در آید تاج شاهی بر سر او نهند
و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقا بامدادان اول کسی که
در شهر درآمد گدای بود که همه عمرش لقمه اندوخته و رقعه
بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک بجا آوردند تاج شاهی بر سر وی نهادند و بر تخت نشاندند
و مفاتیح قلاع و خزاین تسلیم او کردند مدتی مملکت براند تا

تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین او بود

بعضی از امرای دولت گردن از اطاعت او پیچیدند و ملوک
و بلاد از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
بیاراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف
بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه
خسته خاطر همی بود از سفر باز آمد و او را در چنین مرتبه دید
و گفت منت مر خدای عز و جل که بخت بلندت یاوری
کرد و اقبال رهبری نمود تا گلت از خار و خارت از پا بدر
آمد و بدین پایه رسیدی عزی قوله تعالی ان مع العسر یسرا
بیت شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه
برهنه است و گاه پوشیده گفت ای عزیز تعزیتم کن
چه جای تهنیت است آنگه تو دیدی غم نانی داشتم
و امروز تشویش جهانی قطعه اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر

باشد همه شب پای بندم ۞ بلای زین جهان آشوب تر نیست
که رنج خاطر است از هست و نیست ۞ قطعه ۞ مطلب گر
توانگری خواهی ۞ جز قناعت که دولتی است هنی ۞ گر بزرگان
شنیده‌ام بسیار ۞ صبر درویش به ز بذل غنی ۞ اگر بریان کند
بهرام گوری ۞ نه چون پای ملخ باشد ز موری ۞ حکایت یکی از دوستان
من بود که عمل دیوان میکردی مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی
گفت که فلان را دیر شد که ندیدی گفتم من او را نمی خواهم که
بینم قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است
که ملولی از دیدن او گفتم ملالت نیست اما دوست دیوانی
را وقتی باید دید که معزول باشد که مرا راحت خویش در رنج
او نمی باید ۞ قطعه ۞ در بزرگی و دار و گیر و عمل ۞ ز آشنایان فراغتی
دارند ۞ روز درماندگی بشیم و معزولی ۞ درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی صلی الله
علیه وسلم آمدی تا روزی سید عالم علیه السلام فرمود یا ابوهریره زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد و صاحبدلان گفته
اند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم که کسی او را دوست
گرفته باشد از برای آنکه هر روزش می بیند مگر در زمستان که
محجوب است لاجرم محبوب قطعه بدیدار مردم شدن
عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را
ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت
یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و
طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی ضراطه صادر شد گفت
ای دوستان مرا آنچه رفت اختیاری نبود و بزه آن بر من ننویسید
و راحتی بمن رسید شما هم معذور دارید شعر شکم زندان

بادیست ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد
اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم بار است بر دل
حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش
مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد سر در بیابان
قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید
فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل
بداشتند یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتی که در میان
ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت این چه حالت است
و چگونه میگذرانی گفتم قطعه همی گریختم از مردمان بکوه و
بدشت که جز خدا نبودم بدیگری پرداخت قیاس
کن که چه حالت بود درین ساعت که در طویله نامردمان
بباید ساخت پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان

پاک

دربستان

در بوستان ۞ بر حال تباه من رحم آورد بده دینار از قید فرنگم خلاص
داد و با خود بحلب برد دختری داشت در عقد نکاح من آورد
بکابین صد دینار مدتی برآمد دختر بدخوی ستیزه روی زبان درازی
کردی و عیش مرا منغص داشتی نظم زن بد در سرای مرد
نکو ۞ هم درین عالم است دوزخ او ۞ زینهار از قرین بد زنهار
وقنا ربنا عذاب النار ۞ باری زبان طعن و لعنت دراز کرد
و همی گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ باز
خرید گفتم بلی بده دینارم خرید و بصد دینار بدست تو گرفتارم کرد
نظم شنیدم گوسفندی را بزرگی ۞ رهانید از دهان و دست
گرگی ۞ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ۞ روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی ۞ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی

و برگ درختان خوردی یکی از بادشاهان آن طرف بحکم زیارت
بنزدیک او رفت وگفت اگر مصلحت بینی در شهر درآئی
که از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به میسر شود و
دیگران هم ببرکت انفاس است مستفید گردند و بصالح
اعمالت اقتدا کنند زاهد این سخن را قبول نکرد وزراء
دولت گفتند پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روز در
شهر درآی و کیفیت مقام معلوم کنی اگر صفاء وقت
عزیزت از صحبت اغیار کدورتی یابد اختیار باقی است
عابد بشهر درآمد بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند
مقامی دلگشای روان آسای راحت افزای بود شعر
گل سرخش چو عارض خوبان ۔ سنبلش همچو زلف
محبوبان ۔ همچنان از نهیب برد عجوز ۔ شیر ناخورده طفل

دایه هنوز شعر وأفا بین علیها جل ناخ علقت بالشجر الاخضر ثمار
ملک درحال کنیزکی خوبرو پیش عابد فرستاد نظم از بن پارهٔ عابد
فریبی ملایک صورتی طاؤس زیبی که بعد از دیدنش صورت
نه بندد وجود پارسایان را شکیبی همچنین در عقبش غلامی
بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر هلک الناس حوله عطشا
وهو ساقی یری ولا یسقی دیده از دیدنش نگشتی
سیر همچنان که فرات مستسقی عابد طعام لذیذ خوردن
گرفت کسوتهای لطیف پوشیدن واز فواکه و مشمومات
حلاوت و تمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن
که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است
و دام مرغ زیرک شعر در سر کار تو کردم دل و دین با همه
دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی فی الجمله

دولت وقت بمجموع او نزول امد چنانکه گفته اند قطعه هرکه
هست از قفعه و سیر و مریه واز زبان اوران پاک نفس
چون بدنیا دون فرود امد بعسل در بماند همچو مگس
روزی ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از حیات
نخستین بگردیده و سرخ و سپید بر امده و فربه شده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین
او ایستاده و کنیزکی حور مثال در پیش نشسته ملک
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن راند
بانجام سخن چنین گفت که من این دو طایفه را در
جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد و وزیر
فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند روی
زمین شرط دوستی انست که با هر دو طایفه نکوی کنی

مروحه
زهی هنرمند سوی جهل
نهبند نام

حکیم دانا

دانش و زاهد قطعه ای

گفت بگو نه گفت علما را زر بده تا دیگران علم بخوانند و زاهدانرا
چیزی مده تا از زهد باز بمانند بیت زاهد را درم نباید نه دینار
چو بستد زاهدی دیگر بدست آر خاتون خوبصورت پاکیزه
روی را نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش درویش نیک
سیرت فرخنده رایرا نان رباط ولقمه دریوزه گو مباش
انرا که سیرت خوش و سریست با خدای بی نان وقف و
لقمه دریوزه زاهد است انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است مطابق این سخن
بادشاهی را مهمی در پیش امد و نذر کرد اگر انجام این حالت
بمراد من بر آید چندین هزار درم زاهدانرا دهم چون حاجتش
بر آمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط
لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف زاهدان

کنند غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بکرد دید شبانگاه باز آمد
و در مهار را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت ای خداوند
چندانکه زاهد طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت
است انچه من دانم درین شهر چهار صد زاهد است گفت
ای خداوند جهان کسی که زاهد است او درم نمی ستاند و انکه
می ستاند او زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت
چندانکه مرا در حق درویشان و خدا پرستان ارادت است
و اقرار مراین شوخ دیده را عداوت است و انکار و ندیمان گفتند
حق بجانب اوست نظم زاهد که درم گرفت و دینار زاهد
تر رود گر بدست آر حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند
چگوی در نان وقف گفت اگر نان از برای جمعیت خاطر
و فراغ عبادت می ستانند حلال است واگر جمع از بهر نان

می نشینند حرام شد نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند
صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان حکایت یکی از پادشاهان
عابدی را پرسید که عیال بسیار داشت اوقات عزیزت
چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در
دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون
اشارت عابد معلوم گشت فرمود که وجه کفاف او
معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی ای گرفتار
پای بند عیال دیگر آزادگی مبند خیال غم فرزند و نان
و جامه و قوت بازدارد ز سیر ملکوت همه روز
اتفاق میسازم که بشب با خدای پردازم شب چو عقد
نماز بربندم چه خورد بامداد فرزندم حکایت درویشی بمقامی
درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه اهل

فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانکه
رسم ظریفان باشد همی گفتند درویش راه بیابان
قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آنمیان
بطریق ظرافت گفت ای درویش تو هم سخن بگو
گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست و چیزی
نخوانده ام مگر یک بیت از من قناعت کنید همگنان به رغبت
و ارادت گفتند بگو گفت نظم من گرسنه در برابرم
سفره نان همچون عزبم بر در حمام زنان یاران بخندیدند
و ظرافتش بپسندیدند و سفره پیشش آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم
کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و گفت
فرد کوفته بر سفره من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته

ازرده

رست نه گوفته زبان تهی گوفته رست حکایت مریدی مر
پیر را گفت چکنم از بسیاری خلق برنج اندرم از بس که
بزیارتم می آیند اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
می شود گفت هر که درویشانند مر ایشان را وامی بده
وانچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر بار گرد تو نگردند
فرد گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع
برود تا در چین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بعلت آنکه نمی
بینیم مر ایشان را کرداری موافق گفتاری مثنوی ترک
دنیا بمردم اموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را
که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم
آنکس بود که بد نکند نه که گوید بخلق و خود نکند قوله تعالی

أتأمرون الناس بالبر وتنسون أنفسكم ❊ عالم که کامرانی و
تن پروری کند ❊ او خویشتن گم است کرا رهبری کند ❊ پدر
گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت
ناصحان گردانیدن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت
منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید محروم ماندن مثل
تو همچو نابینای است که شبی در وحل افتاده بود و میگفت
آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید و
گفت تو که چراغ را نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون
کلبه بزازان است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و
اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری ❊ قطعه ❊ گفت عالم بگوش
جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار ❊ باطل است آنکه مدعی
گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار ❊ مرد باید که گیرد اندر گوش

ور نوشته است پند بر دیوار ‖ صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را ‖ گفتم میان عالم و عابد چه فرق
بود ‖ تا اختیار کردی از آن این فریق را ‖ گفت آن گلیم خویش
بیرون میبرد ز موج ‖ وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راه مست خفته بود و زمام اختیارش
از دست رفته عابدی را بر وی گذر افتاد در حالت مستقبح
او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت شعر
اذا مروا باللغو مروا کراما ‖ اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما
یا من تقبح امری لم لاتمر کریما ‖ قطعه ‖ متاب ای پارسا روی از گنه
کار ‖ به بخشایندگی در وی نظر کن ‖ اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن ‖ حکایت طایفه رندان به انکار
درویشی درآمدند سخنان ناسزا گفتند و بزدند و

برنجانید ندارم طاقتی شکایت پیش پیر طریقت بردم که چنین
حالتی بر من برفت پیر گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه
رضاست هرکه درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی است
و خرقه بروی حرام قطعه دریا فراوان نشود تیره بسنگ عارف
که برنجد تنک آبست هنوز گر گزندت رسد تحمل کن که
بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست
خاک شو پیش زانکه خاک شوی حکایت منظومه این حکایت
شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت
از گرد راه و رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز
خدمت دمی نیاسودم گاه و بیگاه در سفر بودیم تو نه رنج آزموده
نه حصار نه بیابان و کوه و دشت و غبار قدم من بسعی پیشترست

پس چرا عزت تو بیشترست

پس چرا عزت تو بیشتر است ؛ تو که بر بندگان همه
روی ؛ ما کنیزان یاسمن بوی ؛ من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان ؛ چون کرایت تمام کرد سخن
پرده گفتش که ای برادر من ؛ من همی سر بر آستان دارم
نه چو تو سر بر آسمان دارم ؛ هر که سیما در آستان دارد همه
خدمت بر آستان دارد ؛ هر که گردن ؛ هر که بیهوده گردن
افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد ؛ تیغ تیز است نگردی
وقدس ؛ گر نه دانی برو سعدی بپرس حکایت یکی از صاحبدلان
زورآزمای را دید که بهم بر آمده و در خشم شده پرسید که این
چه حالت است گفتند شخصی او را دشنام داده است
گفت ای فرومایه هزار من سنگ بر میداری و طاقت یک
سخن نمی آری قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ٭ گرت از دست برآید دهنی
شیرین کن ٭ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ٭ اگر خود
بر درد پیشانی پیل ٭ نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد ٭ اگر خاکی نباشد آدمی نیست
حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه
آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارند که حکما گفته اند برادر
که در بند خویش است نه برادر نه خویش است شعر همراه اگر
شتاب رود همره تو نیست ٭ دل در کسی مبند که دل بسته
تو نیست ٭ چون نبود خویش را دیانت و تقوی ٭ قطع رحم بهتر
از مودت قربی ٭ یاد دارم که مدعی بر قول من اعتراض کرد و
گفت حق سبحانه تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی فرموده است
و بمودت ذوی القربی فرموده نموده است و آنچه تو گفتی مناقض

محبت

[illegible] آن است که عمر عاطل مردی که در آن [illegible]
جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما
بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشند فدای یک تن بیگانه
کاشنا باشد حکایت منظوم پیرمردی لطیف در بغداد
دخترک را بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان
بگزید لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان
دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش کای فرو
مایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست
حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان
رسیده بود با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمیکرد

بیت زشت باشد دمشقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا فی الجمله

بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده‌اند که حکیمی

در آن تاریخ از دیار سرندیب رسید که دیدهٔ نابینا را روشن

همی ساخت فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت

ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد بیت شوی زن

زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در

طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی از آن نفراست دریافت

و گفت ای ملک ما در دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر

و بمرگ از تو برابر و بقیامت از تو بهتر ان شاء الله تعالی

شعر اگر کشورگشای کامرانست وگر درویش حاجتمند

نانست در آن ساعت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد چو رخت از مملکت

دمشقی: جامهٔ ابریشمی

استخفاف ... حقیر داشتن خوار کردن

بر بندی

برهنه از تقوی که ز برون جامه ریا داری پرده هفت رنگ
را بگذار تو که در خانه بوریا داری حکایت قطعه دیدم گل تازه چند
دسته بر گنبد و از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا
در صف گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم من بنده حضرت کریمم پرورده نعمت
قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایه طاعتی ندارم او چاره کار بنده
داند چون هیچ وسیلتش نماند رسم است که مالکان
تحریر آزاد کنند بنده پیر ای بار خدای عالم آرای بر بنده
پیر خود ببخشای سعدی ره کعبه رضا گیر ای مرد خدا
در خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد

در حدایق

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام
فاضلتر است گفت هر که را سخاوت است بشجاعت حاجت
نیست نظم بنشت است بر گور بهرام گور که دست کرم
به ز بازوی زور نماند حاتم طائی ولیک تا باید بماند نام بلندش
به نیکوی مشهور زکوة مال بدر کن که فضله رز را چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می گفت که ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال
از جهان برخاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان که ورای
تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر که را صبر
نیست حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم
آموختی و دیگری مال اندوختی عاقبت الامر آن علامه عصر شد

شاخ تر رزشتی انگور

دانشمند زمانه

آخر کار

و این دیگر عزیز مصر توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفت
ای که من بسلطنت رسیدم و تو همچنین در مسکنت بماندی
گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی عز اسمه بر من افزون
تر است که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون
و هامان یافتی یعنی ملک مصر نظم من آن مورم که در پایم
بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند کجا من شکر این نعمت
گذارم که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را دیدم
که در آتش فقیر همی سوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین
خاطر خود را بدین بیت ترنم میکرد نظم بنان خشک قناعت
کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به که بار منت خلق کسی
گفتش چه نشستی که فلان شخص درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم
دارد میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته

اگر بر صورت حال چنانکه هست وقوف یابد در پاس خاطرم
منت شمارد و گفت خاموش که در نیستی مردن به که حاجت پیش
کسی بردن قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه
بر خواجگان نوشتن حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک
عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد
سالی در دیار عرب بماند کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجتی
ازوی در نخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرا این بنده را
معالجت اصحاب فرستاده و کسی درین مدت التفاتی بمن نکرد
تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد خواجه عالم علیه السلام
فرمود این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود
چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام باز دارند

حالت

[illegible]

حاذق
ماهر و بکار و بسیار دانا

حکیم گفت موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید

و برفت قطعه سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی

لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند

که هر روز چه قدر طعام باید خورد گفت صد درم سنگ کفایت

کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت عربی هذا المقدار

یحملك وما زاد علی ذالك فانت حامله

گفت اینقدر ترا بر پای دارد هرچه برین زیادت کنی تو حمال

اوی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد

که زیستن از بهر خوردن است حکایت دو درویش خراسانی

ملازم یکدیگر صحبت سیاحت همیکردند یکی ضعیف بود

این قدر بار کشی میکند ترا

بردار ... او بار کش اوی

مسافر

که هر روز روزه داشتی و دیگری قوی که روزی سه بار طعام
خوردی قضارا بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو
را بند کردند و در سلک در آوردند بعد از دو هفته معلوم شد
که بیگناه اند چون در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان
بسلامت برده مردم درین تعجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف
این بودی راست نبودی انکه بسیار خوار بود طاقت بینوائی
نداشت بسختی بمرد وانکه بر عادت خویش صبر کردی بسلامت
ماند چنانکه گفته اند قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو
سختی پیش اید سهل گیرد وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را نهی کردی که
از خوردن بسیار سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر
گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به

و در حجره بگل برآوردند

که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر اندازه نگهدار عرب گوید

قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا ان الله لا یحب

المسرفین نظم نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف

جانت برآید با آنکه در وجود طعامست عیش نفس رنج آورد

طعام چو بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود

ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند

که دلت چه میخواهد گفت آنکه تمام را نکاهد بیت معده چو پر گشت

و درون درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط او

هر روز مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت

او خسته خاطر همی بودند صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده

وعده دادن به طعام آسان ترست که بقال را بدرم و طع

قطعه ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید
کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد که بخواهی باشد
که بدهد گویند که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم
طائی بسخا و کرم فرد گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان جوانمرد گفت
نوشدارو ازو بخواهم دهد یا ندهد و منفعت کند یا نکند
باری خواستن ازو زهر هلاک است بیت هرچه از دونان بمنت
خواستی در تن افزودی و در جان کاستی و حکما گفته اند
آب حیات فروشند بآب روی نباید خرید که مردن بعلت
به از زندگانی بمذلت شعر اگر حنظل خوری از دست

خوشتر بوی به از تاسنی از دست ترش روی حکایت

یکی از علما خورنده بسیار و کفاف اندکی داشت با یکی از بزرگان

که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال بگفت روی از توقع

او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز

تلخ گردانی بحاجتی که روی تازه رو و خندان باش فرو نبندد

کار گشاده پیشانی آورده اند که اندکی از وظیفه زیادت کرد

و بسیاری از ارادت کم عالم پس از چند روز محبت معهود

ندید گفت عربی بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر منتصب

والقدر مخفوض بیت نانم افزود و آبرویم کاست

بی نوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرو

رت پیش آمد کسی گفت فلان نعمت بقیاس دارد و مروت

باشند

بیت طعامی که ز وقت حاصل نشود

اگرچه و تنگ بر ما شود

فرو رفته نعمتی کم نشود

اگر ...

اگر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد
گفت من و بر اندام گفت منت بهتری کنم و دستش گرفت
و بمنزل انکس در آورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو
درهم کشیده و تند نشسته باز گردید و سخن نگفت کسی گفتش
چه کردی گفت عطای او بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت
بنزدیک ترش روی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد اسوده گردی حکا[یت]
خشک سالی در اسکندریه بودم عنان طاقت از دست
خلق رفته بود و درهای اسمان بر زمین بسته و فریاد از اهل زمین
باسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش ٭ عجب که دود دل
[خلق جمع] نی نشود ٭ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین حال محنتی دور از دوستان که سخن در وصف او
ترک ادبست بطریق اهمال ازان درگذشتن هم
نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت
اختصار کردم قطعه گر نه تشنه کشد محنت راه تشنگی را دگر
نشاید گفت چند باشد چو جسر بغداد شش
آب در زیر وادی بر پشت اندکی دلیل بسیاری باشد
مشتی انموذج خرواری چنین شخصی که طرفی از نعت او
شنیدی در آن سال نعمت بیکران در تنگ
دستانرا از زر و سیم وادی و مسافرانرا سفره نهادی
گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ
دعوت او کردند و مرا بشارت سوی من آوردند
از موافقت بار زدم و گفتم قطعه نخورد شیر

سنگ از بدبختی بمیرد اندر غار تن به بیچارگی و فاقه بنه
و دست در پیش سفله مدار که فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار پرنیان و نسیج بر نااهل لاجورد
طلاست بر دیوار حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بهمت
تر در جهان شنیده یا دیده گفت روزی چهل شتر قربانی
کرده بودم و امیران عرب بضیافت طلبیده بگوشه
صحرای بحاجتی برون رفتم خارکشی را دیدم پشته فراز هم
آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی عظیم بر بساط او
گرد آمده اند گفت شعر هر که نان از عمل خویش خورد
منت حاتم طائی نبرد پس من او را بهمت و جوانمردی
بیش دیدم حکایت موسی را علیه السلام درویشی
به برهنگی اندر ریگ پنهان شده گفت ای موسی

دعا کن تا خدای تعالی عز وجل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان
آمده ام موسی دعا کرد خدای تعالی مر او را دستگاهی داد و بعد
از چند روز دیدش گرفتار شده و خلق انبوه بر و گرد آمده گفت
این را چه حالت است گفتند خمر خورده و خصومت کرده و
کسی را کشته اکنون بقصاص می برندش که لطیفان گفته اند

نظم
گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی
آن دو شاخ گاو گر خر داشتی — هیچکس را نزد خود نگذاشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد بر خیزد و دست عاجزان
بر تابد. موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و
از تجاسر خویش استغفار کرد قوله تعالی ولو بسط الله
الرزق لعباده لبغوا فی الارض شعر
ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

آمد و سیم و زرش ۔ سیلی خواهد بضرورت سرش ۔ این مثل از من نه
حکیمی زدست ۔ مور همان به که نباشد پرش ۔ پدر را عسل
بسیار است ولیکن پسر گرمیدار است ۔ بیت ۔ آنکس که توانگرت
نمیگرداند ۔ او مصلحت تو از تو بهتر داند ۔ حکایت ۔ اعرابی را دیدم
در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان مکه راه
گم کرده بودم و از زاد هیچ با من نمانده بود و دل بر هلاکت نهاده بودم
ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و خوشدلی فراموش
نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن حسرت و نومیدی که
مروارید بود ۔ قطعه ۔ در بیابان خشک و ریگ روان ۔ تشنه
را در دهان چه در چه صدف ۔ مرد بی توشه کو فتاد از پای ۔
بر کمربند او چه زر چه خزف ۔ حکایت ۔ یکی از عرب در بیابانی ز
غایت تشنگی میگفت ۔ شعر ۔ یا لیت قبل منیتی یوما افوز

بتشنگی بحر تلاطم زکوتی و اطل اطلا فرتی همچنین در رقاع بسیط
مسافری گم شده بود و قوتش باخر آمده درمی چند برمیان داشت
بسیار بگردید و راه بجای نبرد بسختی هلاک شد طایفه بر سر او برسیدند
و درمها پیش درویش نهاده دیدند قطعه گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد گام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته
به که نقره خام حکایت درویشی گفت هرگز از دور زمانه نالیده
بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه مانده و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگی
درمن اثر کرد یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا
آوردم و ترک کفش گفتم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوانست وانکه را دستگاه قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند

از خاصگان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بودند
شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت امشب آنجا رویم
تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد بخانهٔ رکیکی التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم
دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرده پیش ملک برد
و زمین بوسه داد و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل
نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک را
سخن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند و بامدادان
خلعت و نعمت دادند شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک
میرفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت
چیزی کم ز التفات بمهمان سرای دهقانی کلاه گوشهٔ دهقان
بآفتاب رسید که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدائی را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود و گنج نهاده
یکی از ملوک گفت همی نماید که مال بیکران داری بنوعی از آن ما را
دستگیری کن بحکم عاریت که مهمی هست گفت لایق بزرگوار خداوند
جهان نباشد دست همت بمال چون من گدائی آلوده کردن
که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست بلکه بکافر می دهم تا
باز بتو رسانم گفت سر می دهم نه زر بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده می شوئی چه باکست شنیدم که از فرمان ملک سر
باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن آغاز نهاد
تا فرمود که بزجر و توبیخ از وی مستخلص گردانید نظم بلطافت
چو بر نیاید کار شر بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن نه بخشاید
گر نه بخشد کسی بر او شاید حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا

الخبیثات للخبیثین
مال پلیدان مر پلیدان را

شعر قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
گفتند خمیر کاس نیست
قلنا نسد به شقوق المبرز
گفتیم که

حجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن
که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و
این قباله فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین است
گاهی گفتی که خاطر باسکندریه دارم که هوای خوش است باز گفتی
نه دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر پیش دارم اگر
آن کرده شود بقیه عمر بگوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت
گوگرد پارسی را بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا
کاسه چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب
و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت
گیرم و بدکانی بنشینم چندان ازین جنس ماخولیا فرو گفت
که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی از آنکه دیده و
شنیده تو هم سخنی بگوی گفتم قطعه آن شنیدستی که وقتی

تاجری در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را گویند که
به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخاوت و کرم ظاهر حالش
بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن
که نانی را بجانی از دست ندادی و گربه ابوهریره رضی الله عنه را
بلقمه ننواختی فی الجمله خانه کسی در گشاده ندیدی و سفره او را سر
گشاده نیافتی بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ
از پس نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریا مغرب راه
مصر پیش گرفته بود و خیال فرعون در سر آورده عربی حتی اذا
ادرکه الغرق باد مخالف گرد کشتی در آمد و از آن موج
سهمناک برآمد و آن نعمتش همه بسر آمد فرد با طبع ملولت
چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست دعا

برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت قوله تعالی فاذا رکبوا
فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین الآیة بیت دست
تضرع چه سود بنده محتاج را؛ وقت دعا بر خدا وقت کرم در
بغل قطعه از زر و سیم راحتی برسان؛ خویشتن هم
تمتعی برگیر واگه این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم
خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب درویشی
داشت بعد از هلاک او بقیت مال توانگر شدند جامهای
رنگین کهنه بمرگ او بدریدند و خرقه دیبا بریدند هم در ان
هفته یکی را از ایشان دیدم بر بادپای روان و غلامی
در پی دوان بیت وای اگر مرده باز گردیدی؛ بمیان قبیله و
پیوند؛ رد میراث سخت تر بودی؛ وارثان را ز مرگ
خویشاوند بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش در

شنیدم و گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد کان نگون
بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی
بدام افتاد طاقت حفظ ان نداشت ماهی برو غالب
آمد دام از دستش در ربود نظم دام هر بار ماهی آوردی
ماهی این بار رفت و دام ببرد شد غلامی که آب
جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دیگر صیادان دریغ
خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی بدام افتادی
نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی
نبود ماهی را همچنین روزی چند از حیات باقی بود صیاد بی
روزی در دجله ماهی صید نکرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد
فرد صیاد نه هر بار شکاری ببرد شاید که یکی روز پلنگش بدرد
حکایت دست و پای بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی

برو بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که داشت از
بی دست و پای نتوانست گریخت قطعه چو آید ز پس
دشمن جان ستان ببندد اجل پای مرد دوان در آن
دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید حکایت
ابلهی سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر
و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی
این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفت خطی زشت است
که باب زر نوشته است شعر قد شابه بالوری حمار عجلا
جسدا له خوار قطعه با دمی نتوان گفت ماند این حیوان
بجز دراعه و دستار و نقش بیرونش نگر تو در همه اسباب و
ملک هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش قطعه
شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش

سردار مکرر ا ...

ضعیف خواهد شد. در استانه سیمین بسیخ زر بر بندد
گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد. حکایت دزدی گدای را
گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم
میداری گفت نظم دست دراز از پی یک حبه سیم
به که ببرند بدانگی دو نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست
تنگ او بجان رسیده مشورت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ
آرم که بزرگان گفته اند بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند
عود بر آتش نهند و مشک بسایند. پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت
کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست و چاره آن

مرد بیک دست

کم جوشیدن

بگوش جو شنیدن نظم کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور بیت اگر بهر مویت
هنر دوصد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد پسر گفت
ای پدر در سفر فواید بسیار است از نزهت خاطر و جذب
فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان
و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت
و معرفت یاران روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند
قطعه تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط است که گفتی بسیار است ولیکن
مسلم بر پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک هر روز

بشهری و هر شب بمقامی و هر روز بتفرج گاهی و از نعیم دنیا
متمتع باشد قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت وانرا که بر مراد جهان
نیست دست رس در زاده بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و
مایهٔ بلاغت هزین باشد هر جا که رود قدر و قیمتش شناسند
و بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه وجود مردم دانا
مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند بزرگ
زادهٔ نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سیوم خوب روی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کنند
که بزرگان گفته اند اندکی جمال بهتر است از بسیاری مال
زیرا که روی زیبا مرهم دلهای خسته است لاجرم صحبت اورا

هرآینه

غنیمت شمارند و قدمش را منت دانند قطعه شاهد انجا
که رود عزت و حرمت بینند و براندن بقهرش پدر و
مادر خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش
هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش
نظم چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه نیست
گر بیر از وی بری بود او جوهر است کو صدف اندر میان
مباش در یتیم را همه کس مشتری بود حیاوم خوش آوازی
که بحنجرهٔ داؤدی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد که بر
بوسیلت این فضیلت دل همه را صید کند و ارباب
معنی بمنادمت او رغبت نمایند علی سمعی الی حسن
الاغانی من ذی الذی جس المثانی قطعه چه خوش باشد

آواز نرم و حزین ** بگوش حریفان مست صبوح ** به از روی
خوبست آواز خوش که حظ نفس است و این قوت روح
پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آب
روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند قطعه
گر به غریبی رود از شهر خویش ** سختی و محنت نکشد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت ** گرسنه خسپد ملک نیم روز
پدر گفت چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی نصیب
است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان
نبرد قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ** بغیر
مصلحتش رهبری کند ایام ** کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام ** پسر گفت ای پدر

ملک نیمروز پادشاه سیستان را گویند

قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم
است باسباب حصول ان متعلق بودن شرط است
و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول ان احتراز واجب
قطعه رزق هرچند بی گمان برسد شرط عقل است جستن
از درها ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت
بینوای ندارم درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر
ژیان پنجه درافکنم قطعه چون بر فتاد ز جاه و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست هر شب توانگری
بسرای همی روند درویش هرکجا که شب آمد سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان
شد هنگام رفتن شنیدند که میگفت بیت هنرور چو بختش

باشد بکام بجای رود کس نداند نام نرسد بکناره آبی
که سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد و آوازش بفرسنگ
می رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی کمترین
موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی گروهی مردمان را دید
که هر یک بقراضه زر در کشتی نشسته اند و رخت سفر بسته
جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشاد چندانکه
زاری کرد یاری نکردند فرد بی زر نتوانی که کنی با کس زور
گر زر داری بزور محتاج نه ملاح بی مروت بخندید و بافسوس
گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرد
چه باشد زر یک مرد بیار جوان را دل ازین طعنه بهم برآمد
خواست که ازو انتقام کشد کشتی رفته بود ملاح را آواز داد که اگر
برین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ ندارم ملاح طمع کرد

بازگشت بیت بدوز و طمع دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی را
به بند دست دراز کرد چندانکه ریش و گریبان ملاح بدست
جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یاران ملاح از
کشتی بدر آمدند تا تشنیع کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند
بیت چو پرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز
جوان را دیدند درشت دست بدر آمدند چاره جز آن ندیدند که با او
بمصالحت درآیند و باجرت کشتی مسامحت نمایند بیت
بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و رویش
دادند و بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی
ز عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را

خلقی است یکی از شما که دلاورتر است و مردانه‌تر و زورمندتر
است باید که بر ستون برود و خرطوم کشتی بگیرد تا از عمارت
عبور کنیم همین جوان مغرور که دلاوری در سر داشت از خصم
دل آزرده اندیشه نکرد که حکما گفته اند هر که را رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد نیکی رسانی از پاداش آن رنجش ایمن
مباش که پیکان از جراحت بیرون آید و آزار همیشه در دل
بماند بیت چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش چو دشمن
خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگدل
گردی چون ز دستت دلی به تنگ آید سنگ بر باره
حصار مزن شد که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی
بر ساعد بپیچید و به بالای ستون بر رفت ملاح زمام
از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی

دو بلا و محنت کشید و سختی دید و چاره خلاصی ندانست سیوم روز
خوابش در ربود و در آب انداخت و بعد از یک شبانه روز
بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده برگ درختان و بیخ گیاهان
خوردن گرفت تا اندک قوتی یافت سر در بیابان نهاد
و میرفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی مستوران
آب میدادند و شربتی به پشیزی همی آشامیدند و
جوانرا پشیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت
نیاوردند و ابا کردند جوان سخط و دشنام دادن گرفت
و دست تعدی بر آورد و تنی چند را فرو کوفت مردان
غلبه کردند و بی محابا زدندش و مجروح ساختند و رفتند قطعه
پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق شیر ژیان را بدر آرند پوست

روزی چند بر سر آن توقف کرد تا کاروانی رسید بحکم مروت
در پی کاروان افتاد و میرفت شبانگاه رسیدند بمقامی
که از دزدان پر خطر بود کاروانیانرا لرزه بر اندام افتاد و
دل بمرگ نهادند جوان گفت اندیشه مدارید یکی منم
درمیان شما اگر پنجاه مرد جنگی برزم مردمان را بلاف او
دل قوی شده و بزاد و البش یاری نمودند جوانرا آتش
معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمهٔ چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب سرد
در آشامید و خوابش درربود و بخفت پیرمردی جهان
دیده در آن میان بود گفت ای یاران من ازین
بدرقهٔ شما اندیشناکم که یکی از دزدان باشد چنانکه
حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و بشب

اشتها — خواهش گرسنگی

از تشویش آن در خانه تنها [illegible] نبردی یکی از دوستان
را بخواند تا وحشت تنهای بدیدار او منصرف شود شبی چند
در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت
پاک ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش گریان گفتند
حال چیست مگر آن درمها دزد برد گفت لا والله اینرا
بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه
خصلت اوست ؞ زخم دندان دشمنی تیز است ؞
که نماید بچشم مردم دوست ؞ چه داند کسی که اینهم از
جمله دزدان باشد که خود را در میان ما بعیاری تعبیه کرده
تا بوقت فرصت یارانرا خبر کند پس مصلحت آنست
که او را خفته بگذاریم و برانیم کاروانیان را نصیحت پیر
پسندیده آمد و مهابتی از او در دل گرفتند و رخت سفر

برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند جوان انگه خبر یافت
که آفتاب بش بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان را ندید
بیچاره حیران و سرگردان بسی بگردید و راه بجای نبرد تشنه
و بی سامان روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده گفت

شعر ماذا اشدّ شیءٍ قد مسّها العیش مالغریب سوی الغریب انیس بیت درشتی کند با غریبان کسی که نابوده بغربت بسی

تا درین اندیشه و تفکر بود که بادشاه زاده بشکار آمده بود از لشکریان دور افتاده بر بالای سرش رسید و این سخن بشنید در هیاتش نظر کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان گفت از کجا می ائی و بدین جای چگونه افتادی بعضی از انچه بر سر وی رسیده بود اعادت کرد ملک زاده را بر

چیزی سخت تر است از مشقت
بر غریب نشستن
غریب با غریب

حالت

حالت او رحم آمد خلعت و نعمت بداد و معتمدی با او
روان کرد تا او را بشهر وی رسانید و بصحبت پدر پیوست
پدر بدیدن فرزند شادمانی کرد و بسلامت وی شکرها
گفت ای پسر نگفتمت تهی دست را دست دلیری
بسته است و پنجه شیری شکسته است چه خوش
گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر از
پنجاه من زور پسر گفت ای پدر تا رنج نبری گنج
برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و
تا دانه پریشان نکنی خرمن نگیری نبینی باندک
مایه روزگار که رنج غربت کشیدم چه تحصیل کردم
و چه راحت و تجربه روزگار بدست آوردم و بنیشی
که خوردم چه مایه عسل حاصل کردم نظم گرچه بیرون

رزق نتوان خورد. در طلب کاهلی نشاید کرد. قطعه غواص
گر اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ
سنگ زیرین آسیا متحرک نیست. لاجرم تحمل بار
گران میکند. قطعه چه خورد شیر شرزه اندر غار. باز
افتاده را چه قوت بود. گر تو در خانه صید خواهی کرد. دست و
پایت چو عنکبوت بود. پدر گفت ای فرزند ترا
درین نوبت فلک یاوری کرد و بخت رهبری
و اقبال سروری تا گلت از خار و خارت از پای
برآمد و صاحب دولتی بسر وقت تو رسید و ترا
بسلامت بمقر خود رسانید و چنین اتفاق نادر
افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا بدین طمع
دیگر بار گرد ولع نگردی بیت صیاد نه هر بار شکاری

ببرد تا باشد که یکی روز پلنگش بخورد حکایت چنانکه آورده اند
که یکی از ملوک پارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه بر انگشتری
داشت روزی بحکم تفرج با جمعی از خاصان بمصلی شیراز
بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقه انگشتری گذراند انگشتری او را باشد اتفاقا
چهارصد حکیم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که
بر بام رباطی ایستاده بود و تیر از هر طرف ببازی می انداخت
باد صبا تیر او را بحلقه انگشتری در گذرانید خلعت و نعمت
یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند پسر بعد ازان تیر و کمان را
بسوخت گفتندش که چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین
بر جای ماند قطعه گه بود کز حکیم روشن رای نبر نیاید درست
تدبیری گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی
خلق بسته ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت نمانده
بود قطعه هرکه بر خود در سوال گشاد تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از
ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان
چنانست که بنمک با ما موافقت کند شیخ رضا داد بحکم
آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز بعذر قدومش رفت بر
عابد برخاست و او را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا
گفت چون ملک برفت یکی از اصحاب شیخ را پرسید
که چندین ملاطفت کردی با پادشاه خلاف عادت
بود درین چه حکمت است گفت ای برادر نشنیده که گفته
اند قطعه حاجتست آنکه پیش میرو و زیر پشت خم

میکنند

میکند و بالا راست ۞ هر که را بر بساط بنشانی ۞ واجب آید
بخدمتش برخاست ۞ گر نتواند که همه عمر وی نشنود
آواز دف و چنگ و نی ۞ دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ۞ ور نبود بالش آکنده پر
خواب تکیه توان کرد حجر زیر سر ۞ ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان برد در آغوش خویش ۞ این شکم بی هنر پیچ
پیچ ۞ صبر ندارد که بسازد بهیچ ۞ باب چهارم در فواید خاموشی
حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت
اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد
اتفاق می افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید
گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر و اخو العداوة لا
یمر بصالح ۞ الا و یلمزه بکذاب اشر ۞ بیت هنر بچشم عداوت

بزرگتر عیب است ٭ گلست سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمهٔ هور ٭ خوش نیاید بچشم موشک کور حکایت
بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که
این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست
نگویم ولیکن خواهم که بدین فایده مرا مطلع کردانی که در نهان
داشتن چه مصلحت دیده گفت تا مصیبت دو نشود
یکی زیان مایه دویم شماتت همسایه بیت مگوی انده خویش
با دشمنان ٭ که لا حول گویند شادی کنان حکایت جوانی
خردمند که از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن گفتن نبستی باری
پدرش گفت ای فرزند تو نیز انچه دانی بگوی گفت ترسم
که بپرسندم از انچه ندانم و شرمساری برم قطعه مان شنیدی

گر صوفی میکوفت به زیر نعلین خویش میخی چند آستینش
گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم ببند حکایت
جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی
زده و بی حرمتی میکرد گفت اگر این دانا بودی کار خود با نادان
بجایگه نرسانیدی نظم دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانایی ستیزد با سبکسار اگر نادان به وحشت
سخت گوید خردمندش به نرمی دل بجوید وگر از هر دو
جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند یکی را زشت
خوی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام بتر
زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من ندا[نی]
حکایت یکی را از علمای معتبر با یکی از ملاحده مناظره افتاد
بحجت با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت یکی گفتش

عاجز

مرا با چندین علم و ادب با یک بی دینی حجت نماند گفت علم
من قرانست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها ایمان نمی
آرد و معتقد نیست و مرا شنیدن کفرش بچه کار آید بیت
آنکس که بقران و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش
ندهی حکایت سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخنی گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان
اتفاق افتادی بعبارت دیگر گفتی و از جملهٔ ادب ندمای
حضرت پادشاهان یکی اینست شعر سخن گرچه دلبند
و شیرین بود سزاوار تشریف و تحسین بود چو یکبار گفتی
مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند بس حکایت یکی از حکما
را شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است
مگر آنکه چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز

کند بجهل خود اقرار باشد شعر سخن را سرست ای خردمند
وبن میاور سخن درمیان سخن خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش حکایت تنی چند از ارکان سلطان
محمود انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز
ترا فلان مصلحت چه فرمود گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند
آنچه با تو گوید که نظیر سر سلطنتی و مشیر تدبیر مملکت با مثال
ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم
چرا همی پرسید فرد نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت حکایت در عقد بیع سرای
متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محله‌ام
وصف این خانه از من پرس و بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم
بجز آنکه همسایه من باشی قطعه خانه را که چون تو همسایه است

ده درم سیم کم عیار آرند لیکن امیدوار باید بود که [illegible]
مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان
رفت و ثنای گفت فرمود تا جامه ازو بکشیدند و اورا از
ده بدر کردند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان در قفای
او افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین
یخ بسته بود عاجز آمد گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ
گشاده اند و سنگ را بسته امیر از غرفه بشنید بخندید و گفت
ای حکیم از من چیزی بخواه تا بدهم گفت جامه من بمن ده اگر انعام
فرمود ترا باشد عربی رضینا من نوالک بالرحیل و کفینا من
الغنیمة بالتلیل بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر
تو امید نیست بد مرسان سالار دزدان را برو رحمت آمد و
جامه باز داد و قبا پوستینی بدان مزید کرد و درمی چند بر آن

بوقت زمستان

مرا در خواب دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان که ترا
آواز خوش بود و مردمان از نفس تو در راحت بودند خطیب لختی
اندیشید و گفت این چه مبارک خوابیست که تو دیدی و مرا بر عیب خود واقف
کردی که آواز ناخوش دارم و خلق از نفسم در رنجند توبه کردم
که ازین پس خطبه نکنم مگر باهستگی قطعه از صحبت دوستان
برنجم کاخلاق بدم حسن نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم
گل و یاسمن نمایند کو دشمن و حاسدان بی باک تا
عیب مرا بمن نمایند هر آنکس که عیبش نگویند پیش هنر
داند از جاهلی عیب خویش حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع
بانگ نماز گفتی باوازی که مستمعان را ازان نفرت بودی
صاحب مسجد امیری بود عاقل و عادل و نیک سیرت نخواستش
که دل آزرده گردد گفت ای جوان مرا این مسجد را موذنانند

سنجار نام قلعه ایست در دیار موصل که تولد سلطان سنجر است

دهیم هر یکی را پنج دینار مرسوم داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جای
دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در گذری
پیش ملک باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی
که بده دینارم ازین بقعه روان کردی اینجا که رفته بودم بیست
دینارم میدهند که جای دیگر روم قبول نمیکنم ملک بخندید و گفت
زنهار تا نستانی که بپنجاه دینار راضی بخواهند شد بیت به تیشه کس
نخراشد بروی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد
دل حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند
صاحبدلی برو بگذشت گفت ترا مشاهره چند است گفت
هیچ گفت پس چرا میخوانی گفت از برای خدا میخوانم گفت
از بهر خدای را مخوان بیت گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق
مسلمانی تمت باب پنجم در عشق و جوانی حکایت حسن میمندی

تیشه چون کلند و تیشه و غیره آن
خارا یعنی سنگ سخت
[illegible]

مشاهره از شهر شود
یعنی ماه یعنی آنچه ماه
بماه [illegible] داده باشند که ماهانه و ماهیانه
میگویند

آگفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که
هر یک بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان آنها
میل و محبت ندارد که با ایاز که زیادت حسنش نیست گفت
هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید نظم هر که سلطان مرید
او باشد اگر همه بد کند نکو باشد وانکه را پادشه بیندازد
کسش از خیل خانه ننوازد قطعه کسی بدیده انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت
نگه کنی در دیو فرشته ات نماید بچشم کروبی حکایت
گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل دیانت
و مودت نظری داشت با یکی از صاحبدلان گفت دریغ
این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادب
نبودی نیکو بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی

کروبی فرشتگان مقرب را میگویند

توقع

توقع خدمت مدار چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و
مملوکی برخاست قطعه خواجه با بنده پری رخسار چون درآمد
به بازی و خنده نه عجب کو چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز
چون بنده فرد غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین
مشت زن حکایت پارسای را دیدم به محبت شخصی گرفتار
و مبتلا شد و رازش از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی
و غرامت کشیدی ترک اتصال او نگرفتی و دمانی بی او نشکفتی
و این کلمات گفتی قطعه کوته نکنم ز دامنت دست ور
خود بزنی به تیغ تیزم بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست هم در
تو گریزم اگر گریزم باری ملامتش کردم و گفتم که عقل نفیست
را چه رسید تا نفس خسیس بر او غالب آمد زمانی فرو رفت و
گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند قوت بازوی

کمال محبت
که آنجا نبیند نماند خسیسه طفل
تا ما در می نباشد
ور جبر کند باز کرمان
طرف مرود و طرف
رجوع

تقوی را مجال نه پاک دامن چون زید بیچاره نگونفتاده تا گریبان
در وحل حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته
مطمح نظر او بجایی خطرناک ملک در ورطهٔ هلاک بود نه لقمهٔ مصور
شدی که بکام آمدی یا مرغی که بدام افتدی چو در چشم شاهد نیاید
زرت زر و خاک یکسان نماید برت ✻ یاران نصیحتش
گفتند که ازین خیال محال اجتناب کن که خلقی برین کمند
که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بیچاره نالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید ✻ که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و دست ✻ دشمنان را کشند و خوبان
دوست ✻ شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان
برگرفتن نظم تو که در بند خویشتن باشی ✻ عشقباز دروغ
زن باشی ✻ گر نشاید بدوست ره بردن ✻ شرط یاریست

نگاه داشتن
مهر بر گردن

رسیل

در این بیت میگفت بیت آنکس که مرا بکشت باز آمد
پنداری مگر دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش چندانکه
ملاطفت کرد و پرسید از کجایی و چه نام داری و چه صنعت
دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم
زدن نداشت شعر اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی
الف بی تی ندانی گفت با من چرا سخن نگویی که من
از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان آنگه بقوت
استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد
و گفت بیت عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند این بگفت و نعره بزد
و جان بحق تسلیم کرد بیت عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان

سبع
مراد حصه هفتم است از قرآن مجید و هفت سبع عبارت از تمام قرآن است چنانچه من خوانی مشهور است

کمال بهجت و طیب لهجت داشت و معلم از آنجا که حس
بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی و رغبتی داشت زجر
و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی
وقتی که در خلوتش دریافتی گفتی قطعه نه آنچنان بتو مشغولم
ای بهشتی روی که یاد خویشتنم در ضمیر آید ز دیدنت
نتوانم که دیده بر دوزم و گر مقابله بینم که تیر می آید باری
پسر گفت آنچنانکه در آداب درسم اجتهاد میکنی در آداب
درسم اجتهاد میکنی نفسم هم نظری فرمای تا اگر در اخلاقم نا
پسندی باشد و مرا پسندیده همی نماید بر آن مطلع گردان
تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن
از دیگری بپرس که این نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم
قطعه چشم بداندیش که برکنده باد عیب نماید هنرش

در نظرت در هنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند
بجز آن یک هنر حکایت شبی یاد دارم که یار عزیز از در
در آمد چنان بیخود از جا برآمدم که چراغم به آستین کشته شد
شعر اما لی الذی اهواه فی غلس الدجی فقلت له
اهلا و سهلا و مرحبا شگفت آمد از بختم که این دولت
از کجاست بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حالی که مرا
دیدی چراغ فرو کشتی گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمده و دیگر آنکه بیتم بخاطر بگذشت قطعه
چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع
بکش ور شکر خنده ایست شیرین لب آستینش
بگیر و شمع بکش حکایت یکی را دوستی بود که مدتی او را
ندیده بود گفت کجائی که مشتاق بوده ام گفت مشتاقی

[illegible]

نرسیم دامن از دست معشوق کشیدن نه بینند اگر چه
در آنکه سر نبیند نشاید که با رقیبان تیره با کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مصادره خالی نباشد قطعه یک نفس
گر برآمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمع ام ای سعدی مرا از آن چه
که پروانه خویشتن بکشد شعر اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی صلح فانت محارب حکایت یاد دارم
که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی
صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیب افتاد بعد از مدتی
باز آمد عتاب آغاز کرد و گله کردن گرفت که درین مدت
قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمده که دیده قاصد بجمال

وقتی که بیایی در جماعت با یاران
زبهر زیارتی که تو مرا
... ... تو جنگ کنند

تو ره دشمن شود و من محروم ماندم قطعه یار دیرینه مرا تو بزبان
تو به مده که مرا تو بشمشیر نخواهد بودن ✽ رشکم آید که کسی سیر نگه در
تو کند ✽ باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن ✽ حکایت دانشمندی
را دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و از وی راضی بگفتار جور فراوان
بردی و تحمل جفای بی کران کشیدی باری بطریق نصیحتش گفتم
دانم ترا در محبت این منظور علتی نیست و بنای این مو
بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم
کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب
از دامن روزگارم بدار که من بارها درین مصلحت که تو بینی
تفکر کردم و صبر بر جفای او سهل تر می‌نماید که حکما گفته اند بر مجاهده
دل نهادن آسان تر است که چشم از مشاهده برگرفتن بیت
هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند بباید برد روز

از دوست گفته ام زنهار چند از ان روز کردم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ٭ دل نهادم بر آنچه

خاطر اوست ٭ گر بلطفم بنزد خود خواند ٭ ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با جوشی سیری

و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی

كالبدر اذا بدا اتفاقا بخلاف طبع ازو حرکتی دیدم که نه

پسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم

برو هر چه می بایدت پیش گیر ٭ سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت قطعه شب پره گر

وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد این بگفت

و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد فقدت زمان

الوصل والمرء جاهل ٭ بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بناگوشت تا چشم بهم برزنی ای جان براید گر دست
بجان داشتمی همچو تو بر ریشش نگذاشتمی تا بقیامت که براید
قطعه سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه بر
گرد ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم چه بود رویم
را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را
پرسیدند از معربیان عربی ما تقول فی حق الامارد گفت لا
خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی چندانکه خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی
کند و سختی جوید چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید
تلطف کند و دوستی نماید قطعه امرد آنگه که خوب و شیرین است
تلخ گفتار و تندخوی بود چون بریش آمد و بلاغت شد
مردم آمیز و مهرجوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند که کسی

با ماه رویان بخلوت نشسته و در بسته و رقیبان خفته نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع مرا باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت
بماند گفت اگر از نیک رویان سلامت بماند از بدگویان
بی ملامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن
سوء ظن المدعی لیس یسلم فرد شاید پس کار خویش نشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن حکایت طوطی را با زاغ در قفص
کردند طوطی از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه
طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل
ناموزون شعر یا لیت الیت یا غراب البین بیتی و بینک
بعد المشرقین وطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز
سلامت بر و مسا باشد بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنانک طوطی در جهان کجا باشد عجب تر انکه غراب نیز
از مجاورت طوطی بجان امده بود و ملول شده ولاحول کنان
از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید
و میگفت این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون
لایق قدر من انستی که در صحبت زاغی بدیوار باغی
خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس این قدر زندان که بود هم
طویله رندان تا چه گنه کرده ام که روزگارم بعقوبت ان در
سلک چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای هرزه سرای بچنین
بند بلا مبتلا گردانیده است قطعه کس نیاید بپای دیواری
که بران صورتت نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای
دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل بدان اوردم تا بدانی که
چندان که دانا را از نادان نفرتست و نادانرا از دانا وحشت

است قطعه زاهدی در سماع رندان بود ز آن میان گفت شاهدی
بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو خود در میان ما تلخی قطعه
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان
رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف
نشسته و چو یخ [illegible] رفیقی داشتم که سالها باهم سفر
کرده بودیم و نمک خورده و بسیاری حقوق صحبت ثابت
شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت
و دوستی سپری شد با این همه دلبستگی که از دو جانب بود
بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند
قطعه نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین نمک زیاده کند بر جراحت
ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین
کریمان بدست درویشان طایفه دوستان نه بر لطف این

سخن ملک بر حسن سیرت خویش بمبالغه گواهی میداد و دل
او هم بدان جمله مبالغه کرده بود و بر وقت صحبت قدیم تاسف
خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که از طرف
او رغبتی هست ایشانرا بتنها فرستادم و صبر کردیم قطعه
نه مارا درجهان عهد وفا بود نکه بدکردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستیم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی کزان محبوب‌تر باشی که
بودی حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادرزن
فرتوت بعلت کابین درخانه او متمکن بماند و مرد از محاورت
وی بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی طایفه دوستان
بپرسیدن او آمدند یکی گفت چگونهٔ در فراق یار عزیز گفت
نادیدن زن بر من چنان دشوار نمیاید که دیدن مادرزن

انتاسم گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید تا رخ دشمنان نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوی و نظری
داشتم بماه روی در تموزی که حرارتش آب دهان بخوشانیدی
از ضعف بشریت تاب افتاب نیاوردم التجا بسا
یه دیواری کردم مترقب که کسی بر حشمت زحمت حر چنین
تموزی از من ببرد و بشربت آبی حرارتم را فرو نشاند
که ناگاه از تاریکی دهلیز خانه روشنائی دیدم یعنی صورتی که
زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز نماید چنانکه
در شب تاریک صبح برآید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب بر دست و شکر دران ریخته

و بعرق برآمیخته بودم ککالش مطلب کرده بود یا وچند از
گل رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
برگرفتم و نخوردم و عمر از سر گرفتم و در بدیهه گفتم قطعه خرم آن
فرخنده طالع را که چشمش می فتد بر بدیع روی تو هر بامداد مست
می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد
حکایت سلطان محمود خوارزمشاه انار الله برهانه و سالی
با ختا برای مصلحت صلح اختیار کرد بجامع کاشغر رسیدم
پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه
در امثال او گویند نظم معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت من آدمی بچنین شکل و خوی
و قد و روش ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت
مقدمه نحو زمخشری در دست داشت همی خواند جزئی که ضرب

زید عمر کان زید ضعافا گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و
همچنان زید و عمر را خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید
گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه یاد داری
گفتم عربی بُلیتُ بنحوی یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة
العمر علی جر ذیل لیس یرفع راسه و هل یستقیم الرفع
من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب
اشعار او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوی بفهم
نزدیکتر باشد عربی کلموا الناس علی قدر عقولهم
زمانی بیندیشیدم و گفتم نظم طبع ترا تا هوس نحو کرد
صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل عشاق بدام تو صید
ما بتو مشغول تو با عمرو زید بامدادان بامدادان رخت
سفر بسته بودم کسی از کاروان گفتش که فلان سعدیست

کلام کنند از
مردمان ... عقل ...

المودة منصفا حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما
بود یکی از امرای عرب او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه فرزندان
کند ناگاه تنی چند خفاجه بر کاروان زدند و مال بردند بازرگانان
گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده برآوردند شعر
گر تضرع کنی وگر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد مگر آن درویش
که برقرار خویش مانده بود و در وی تغیری پیدا نه گفتم مگر آن
معلوم ترا نبرده اند گفت برده اند ولیکن مرا بآن الفتی نبود
که وقت مفارقت خسته دل باید بود شعر نباید بست
اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم
موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی
اتفاق مخالطت بود و صدق مودت و محبت تا بجائی
که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او

قطعه گر ملایک بر آسمان و گرنه بشر بحسن صورت او بر زمین
نخواهد بود ناگهان پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود
فراق از دودمانش بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم
و میگفتم قطعه کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل دست
گیتی بزدی تیغ بلا کم بر سر تا جهان بی تو درین روز ندیدی
چشمم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه آنکه قرارش
نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست گردش
گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست
بعد از مفارقت عزم کردم و نیت جزم آوردم که بقیت زندگانی
فرش هوس در نوردم و گرد مجالست بیکس نگردم قطعه سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بودی
گر نیستی ز آسیب خار دوش چون طاؤس می نازیدم اندر

باغ وصل شد بکام امروز از فراق یاری هم چو ماه ؛ حکایت یکی از
ملوک عرب را حدیث مجنون گفتند و شورش حال مجنون که
با وجود فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده بود و زمام اختیار
از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف
نفس انسان چه خلل دیدی که خوی با حیوانات گرفتی و ترک
عشرت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت ع ربّ صدیق
لامنی فی ودادها ؛ الم یرها یوما فیوضح لی عذری قطعه کاش آنان
که عیب من جستند ؛ رویت ای دلستان بدیدندی ؛
تا بجای ترنج در نظرت ؛ بیخبر دستها بریدندی ؛ تا حقیقت
معنی بر صدق دعوی گواهی دادی و گفتی فذالکن الذی
لمتننی فیه ؛ ملک را بدل آمد که جمال لیلی مطالعه بایست کردن تا
چه صورت دارد که موجب چندین فتنه است بفرمود تا لیلی

را طلب کردند همراه احبای عرب ملک بدیدند و بدست اوردند
و پیش ملک در صحن سرای بداشتند ملک در هیات او نظر
کرد شخص دید سیاه فام و ضعیف اندام در نظرش حقیر نمود
بحکم آنکه کمترین خدام حرام او بجمال از وی بیش بودند و نیز
بیش مجنون بفراست بدانست گفت ای ملک از
روزنه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن کرد تا سر
مشاهده پرتو متجلی گردد و بدانی که چه شعر مامر من ذکر الحمی
بمسمعی لو سمعت اوراق الحمی صاحت معی یا معشر
الخلان قولو للمعالی یالیت تهدی ما تطلب موجعی قطعه
... درستان را نباشد درد ریش غم سهم دردی نگویم درد
خویشتن گفتن از زنبور بی حاصل بود شا با ملکی در عمر خود نا خورده
نیش قطعه تا ترا حالی نباشد همچو ما نه حال ما باشد ترا افسانه

پیش سوز من با دیگری نسبت مکن او نمک بر دست

من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند

پسری سری خوش داشت و نعل دلش در آتش روزگاری

در طلبش پویان و مترصد جویان و بر حسب حال خویش این بیت

گویان قطعه در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز

دست و در پای فگند این دیدهٔ شوخ من کشد دل بکمند

خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم که در گذری

پیش قاضی آمد و چون برخی ازین معامله بسمعش رسیده بود

زاید الوصف رنجیده و دشنام بی تحاشی گفتن گرفت و سنگ

برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی از علمای معتبر

که هم عنان او بودند با یکی گفت بیت از دست تو مشت

بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن همانا

گر از وی

کر از وقاحت او بوی سماحت می آید باد به شاهان بصلابه
سخن کویند که پنهان صلح جویند فرد انکور نو اورده ترش طعم
بود روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد این بکفت
و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول و مزکیان که ملازم مجلس او
بودند زمین خدمت بوسیدند که باجازت سخن بکوییم اکرچه
طرف ادبست که بزرکان کفته اند نیست نه در هر سخن بحث
کردن رواست نه خطا بر بزرکان کرفتن خطاست اما
بحکم انکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزکار بندکانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب انست که پیرامن این پسر طمع نکردی و
فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایکاهی منیع و بارکاه
رفیع راست تا بکناهی شنیع ملوث نشوی حریف

اینست که دیدی و حدیث آنکه شنیدی قطعه یکی کرده بی
آب روئی بسی چه غم دارد از آب روی کسی بسا نام
نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال قاضی
را نصیحت یاران پسندیده آمد و بر حسن رای و حفظ وفای
ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن نظم نصیحت کن
مرا چندانکه خواهی که نتوان شست از زنگی سیاهی فرد
ز یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم
عربی لوان حبابا الملام تزول لسمعت انکا یعتبر
فی عدوانی این بگفت و کسانرا بتفحص حال او برانگیخت
و نعمت بیکران برخت که گفته اند هرکه را زر در ترازوست
زور در بازوست و هرکه را بر دنیا دست رس ندارد و

در دنیا هیچکس نماند فرد هرکه زر دید سر فرود آورد ور ترازوی
آهنین دوشست فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب
شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم
نخفتی و بترنم گفتی غزل امشب مگر بوقت نمی‌خواند این
خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس رخساره
یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
امشب که دوست مست بخفتست در کنار بیدار باش
تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی بمسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس
ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهودهٔ خروس قاضی درین
حالت بود یکی از متعلقانش از در درآمد و گفت چه
نشسته و خیز تا پای داری هر که حسودان بر تو دقی گرفته

اند ملک حقی گفته اند آتش فتنه که شور انگیز است به
تدبیر فرو نشانیم مبادا که شعله بالا گیرد و عالمی فرا گیرد قاضی تبسم
کرد و گفت نظم پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت اگر
شغال آید نثر روی در روی دوست کن بگذار که عدو
پشت دست میخاید ملک را همدران شب آگهی
دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمایی ملک گفت من ویرا از جمله فضلای عصر و یگانه
روزگار میدانم باشد که معاندان در حق او خوضی
کرده اند این سخن در سمع ملک قبول نیاید مگر آنگه که بدیده
معاینه کردد که حکما گفته اند بیت بتندی سبک دست
بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ
شنیدم که در سحرگاه با تنی چند از بزرگان ببالین قاضی

از میوه کوتاه کن دست که کوته خود ندارد دست بر شاخ بلند

باوجود چنین منکری که ظاهر شد بجبل خلاصی صورت نبندد و آئین

گفت و موکلان عقوبت بر وی روا بخشند گفت مرا در خدمت

ملک غنی دیگر واقف است ملک بشنید گفت چه سخن است

گفت قطعه بیستین ملالی که بر من افشانی مطلع مدار

که از دلمنت بدر موست ٭ اگر خلاص محال است این

کنه که در است ٭ بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک بلطف گفت لطیفه بدیع گفتی و نکته غریب آوردی

شعری ولیکن محال عقل است و خلاف شرع که ترا امروز

از چنگ عقوبت من بفضل و بلاغت رهائی باشد مصلحت

این همی بینیم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت

ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه من تنها

گنه کرده ام دیگر نبینند از من حرکت کبیره ملک را خنده گرفت
و عفو از خطای او در گذشت و متعلقان اشارت بکشتن
او میکردند گفت شعر ای کرکس عیب خود نبینند طعنه بر عیب
دیگران چه زنند حکایت منظوم جوانی پاک باز و پاک رو
بود که با پاکیزه روئی در گرو بود چنین خواندم که در دریای
اعظم بگردابی در افتادند با هم چو ملاح آمدش تا دست
گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد همی گفت از میان
موج تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهان
بروی بر آشفت شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی زکار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی
راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی دلارامی

گر داری دل در او بند دگر چشم از همه عالم فرو بند اگر لیلی و مجنون
زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر بنشتی باب ششم در
ضعف و پیری حکایت با طایفهٔ دانشمندان در
جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی از در آمد و گفت درمیان
شما کسی هست که پارسی بداند گفتند آری اشارت بمن
کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و ده ساله در حالت
نزع است و بزبان پارسی چیزی همگوید و بمفهوم ما نمی گردد
اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد وصیتی همی کند چون
ببالینش فراز رسیدم این میگفت قطعه دمی چند گفتم
برآرم بکام بناکام بگرفت راه نفس دریغا که بر خوان
الوان عمر دمی خورده بودم که گفتند بس پس معنی
این سخن با شامیان همی گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف

اوبرحیوه دمیا گفتم چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه
ندیده که چه سختی رسد بجان کسی ؞ که از دهانش بدر میکنند
دندانی ؞ قیاس کن که چه حالتش بود در آن ساعت ؞ که از وجود
عزیزش بدر رود جانی ؞ گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم
را بر طبیعت مستولی مگردان که گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمای طبیبی را بخوانم تا معالجت کند گفت هیهات
نظم خواجه در بند نقش ایوانست ؞ خانه از پای بست
ویرانست ؞ دست برهم زند طبیب ظریف ؞ چون خرف
بیند اوفتاده حریف ؞ پیرمردی ز نزع می نالید ؞ پیرزن
صندلش همی مالید ؞ چون مخبط شد اعتدال مزاج ؞ نه عزیمت
اثر کند نه علاج ؞ حکایت پیرمردی را حکایت کنند که دختری

خواسته بود و حجره بگل آراسته در خلوت با او نشسته و دیده
دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها گفتی تا باشد که موانست
گیرد و وحشت نپذیرد از آن جمله شبی میگفت الحمد لله که
بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که بصحبت
همچو من پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده گرم و سرد
چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت
بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان نظم
تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم ٭ ور
چو طوطی شکر بود خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت
نه گرفتار آمدی بدست جوانی تندخوی و خیره رای و تیزروی
و سبکپای که هر دم هوای پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جای
خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه جوانان خرم اند و خوب رخسار

ولیکن چون وفا با ایشان نباید • وفاداری مدار از بلبلان چشم که
هر دم بر گلی دیگر سرایند • اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی
کنند نه بمقتضای جهل و جوانی • شعر • از خود بهتری جوی و فرصت
شمار • که با چون خودی گم کنی روزگار • گفت چندین سخن
بدین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من
گشت که ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک
سخن ندارد که وقتی شنیدم از قابله که میگفت زن جوان
را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری • قطعه • زن کز بر مرد بی رضا
برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد • پیری که ز
جای خویش نتواند برخاست • الا بعصا کیش عصا برخیزد
فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید • جوانی

مدة هست بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترش روی
تهی دست بدخوی جور و جفا میدید و رنج و عنا می‌کشید و
شکر نعمت حق همی گفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم خلاص یافتم
و درین نعمت مقیم رسیدم شعر با این همه جور و تندی
و خوی ٭ بارت بکشم که خوب روی ٭ با تو مرا سوختن اندر
عذاب ٭ به که شدن با دگری در بهشت ٭ بوی پیاز از
دهن خوب روی ٭ خوبتر آید که گل از دست زشت
قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا ٭ صندل و عود و رنگ و بوی و
هوس ٭ این همه زینت زنان باشد ٭ مرد را کیر و خایه زینت
بس حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزند خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در همه
عمر خویش بجز این یک فرزند نبوده است درختی درین وادی

زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن انجا روند شبها
بحق بنالیده‌ام و روی در پای آن درخت مالیده تا حق تعالی
مرا این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان همی‌گفت
چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست و دعا کردمی تا
پدرم بمیرد خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه
زنان که پدرم فرتوت است قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی
سوی تربت پدرت ❊ تو بجای پدر چه کردی خیر که همان چشم
داری از پسرت ❊ حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم
و شبانگاه در پای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از
پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی که نه جای خفتن است
گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که
گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه ای که

مشتاق منزلی مشتاب شنیدمن کار شید و صبر آموز اسب
تازی دو تک رود بشتاب و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست و خندان لطیف و شیرین زبان
در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب
از خنده فراهم نبستی روزگاری برآمد اتفاق ملاقات یا او نیفتاد
بعد از ان دیدمش زن خواسته و فرزند برآورده و بیخ نشاطش
بریده و گل هوسش ژولیده پرسیدمش که این چه حالت است
گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نتوانستم کرد چنانکه گفته اند

شعر فاذا الصبی ولی والشیب اتی فکفی بتغیر الزمان نظیرا

قطعه چون پیر شدی ز کودکی دست بدار بازیچه‌ها بجوانان
بگذار قطعه مذاق جوانی ز پیری مجوی که ناید دگر آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو نه آمد چنانکه سبزهٔ نوخاست

ببین کودکی پیری
بیخ
رسید
دیگر

قطعه پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش ای مامک دیرینه
روز موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این
پشت کوز دولتی بشد از دست من آه دریغا ازان
دولفوزته قوت سرپنجه شیری برفت راضیم اکنون به پنیری
چو یوز حکایت وقتی در عهد جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده
بکنجی بنشست و گفت مگر خردکی فراموش کردی که درشتی میکنی
قطعه چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ
افکن و پیل تن گر از عهد خردیت یاد آمدی نکردی تو
درشتی بمن که بیچاره بودی در آغوش من کنون شیرمردی و
من پیرزن حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور شد نیک
خواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او
و یا صد دینار صدقه دهی تا مگر که ان خدا تعالی اورا شفا بخشد

لختی باندیشه فرو رفت و گفتم قرآن اولیتر است صاحبدلی
بشنید گفت بدین ختمش علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر
زبان است و زر در میان جان نظم دریغا گردن
طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن بدینار
چو خر در گل بمانند والحمدی بخواهی صد بخوانند حکایت پیرمردی را
گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که با پیرزنان الفتی
نیست او را که جوان باشد با مرد پیر دوستی صورت بندد
قطعه پیر هفتاد ساله جفتی مکنه کور مقری خوی بنی جشن روشن
زور باید نه زر که بانو را گزری دوست‌تر که ده من گوشت
حکایت شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری خیال بست
به پیرانه سر که بگیرد جفتی بخواست دختری خوب روی که گوهر نام

چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم
عروسی بود تماشا کرد مگر بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن
پولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مان من این شوخ دیده جمله برفت میان
شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانکه سر بشحنه و قاضی
کشید و سعدی گفت پس از خلافت و شنعت گناه
دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت حکایت یکی از
وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد
که مر این را تربیتی کن که مگر عاقل شود مدتی تعلیم کرد و
سودی نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا

دیوانه کرد قطعه چو بود اصل جوهری قابل تربیت را در او
اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگوهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی چونکه تر شد پلیدتر
باشد خر عیسی اگر بمکه رود چون بیاید هنوز خر باشد
حکایت یکی از ملوک پسر را به ادیب میداد و میگفت ای
جان پدر هنر آموز که ملک و دولت دنیا را اعتماد
نباشد و جاه از دروازه برود و سیم و زر به سفر در محل
خطر است یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه بتفاریق بخورد
اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند
[illegible] بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت
است هرجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی‌هنر
[illegible] بیند سختی [illegible] است لیس از جاه

برون [illegible] کرده باز جور مردم بر کند قطعه وقتی افتاد
فتنه در شام هر کس از گوشه فرا رفتند پسران وزیر
ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند روستازادگان دانشمند
به وزیری بپادشاه رفتند میراث پدر خواهی علم پدر
آموز که این مال پدر خرج توان کرد به ده روز حکایت
یکی از فضلای عصر تعلیم ملک‌زاده همی کرد زجر بی قیاس
کردی و ضرب بی محابا زدی باری پسر از بی طاقتی شکایت
پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند بر داشت پدر
را دل بر وی بسوخت و بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت
پسران آحاد را چندین جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا
سبب چیست گفت سخن اندیشیده باید گفت
[illegible] پسندیده مایه کرد خلق خاصه پادشاهان که بر د

و زبان ملوک هرچه رود هرآینه بافواه گفته شود و قول عوام
را چندین اعتبار نباشد قطعه اگر صد جرم دارد مرد درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس مراد در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان عربی أَنْبَتَهُمُ اللّٰهُ نَبَاتًا حَسَنًا اجتهاد
بیش باید کرد که در حق عوام قطعه هرکه در خردیش ادب
نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست چوب تر را چنانکه
خواهی پیچ نشود خشک جز باتش راست ملک را
حسن تدبیر معلم و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایه بلند گردانید حکایت معلم کتابی را دیدم
در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار و بدخوی و مردم
آزار گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه

گشتی و از خواندن قرآنش دل مردم سیه شدی جمعی پسران
پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره
خنده نه یارای گفتار گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی
وگهی ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی
از خیانت او معلوم کردند بزدند و براندندش و مکتب را
بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت
استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند
یک یک دیو شدند و باعتماد حلم او ترک علم کردند و
اغلب اوقات ببازیچه نشستندی و لوح درس نادرست
کرده بر سر یکدیگر درهم شکستندی شعر استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر

مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش کرده بود و بمقام
خویش باز آورده از بی انصافی شان برنجیدم و لاحول کنان
گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملایک چرا کردند پیر مردی جهان
دیده بشنید و بخندید و گفت نشنیدی که گفته اند نظم
پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش در کنار نهاد بر سر لوح
او نوشته بزر جور استاد به که مهر پدر حکایت شاهزاده را نعمت
بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور بنیاد نهاد و مبذری
پیش گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد
و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب
روانست و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن
مسلم کسی راست که دخل معین دارد قطعه چو دخلت
نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی

گر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی
عقل و ادب پیش گیر و لهو و طرب بگذار که چون نعمت سپری
شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت
عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان
است نظم خداوندان کام و نیکبختی • چرا سختی برند از بیم
سختی • برو شادی کن ای یار دل افروز • غم فردا نشاید خورد
امروز • فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام من در افواه عوام افتاده مثنوی هر که علم شد بسخا
و کرم • بند نشاید که نهد بر درم • نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی • دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم
من و آهن سرد وی نمیگیرد ترک مناصحت گرفتم و روی از

مصاحبت آنکه دانسته بودم و بکنج سلامت نشستم و قول حکما بکار
بستم که گفته‌اند عربی بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک
قطعه گرچه دانی که نشنوند بگوی * هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی * بدو پای اوفتاده اندر بند
بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند تا
پس از مدتی که از مکنت حالش می اندیشیدم بصورت دیدم
که پاره پاره بهم دوختی و لقمه لقمه اندوختی دلم از ضعف حالش
بهم برآمد مروت ندانستم در چنان حالت ریش درویش را
بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن با دل
خود گفتم مثنوی حریف سفله اندر عین مستی * نیندیشد ز روز
تنگدستی * درخت اندر بهاران برفشاند * زمستان لاجرم
بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد گفت

این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خود
ادیب سالها در تعلیم وی رنج برد و سعی کرد بجائی نرسید
و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک
دانشمند را مواخذه کرد و گفت وعده خلاف کردی
و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای پادشاه تربیت یکسانست
ولیکن استعداد مختلف قطعه گرچه سیم و زر بسنگ اندر بود
در همه سنگی نباشد زر و سیم * می بتابد در همه عالم سهیل
جای انبان میشود جای ادیم * حکایت پیری را شنیدم که مریدی
را گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بر روزی است
اگر بر روزی رسان بودی بمقام از ملایک درگذشتی
قطعه فراموشت نکرد ایزد در آن حال * که بودی نطفه
مدفون و مدهوش * روانت داد و عقل و طبع و ادراک

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش شده انگشت مرتب
کرد برکف ∴ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی
فراموش حکایت حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را
ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را اما حکما
تجارت گفته اند که چون ولادت نزدیک گردد احشاء
مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند گفتم این تواند بود
که در حالت خوردی با مادر و پدر چنین معامله کنند لاجرم در
بزرگی چنین نامقبول و نامحبوب اند قطعه پسری را پدر وصیت
کرد ∴ کای جوانمرد یاد گیر این پند ∴ هر که با اهل خود وفا
نکند ∴ نشود دوست روی دولتمند تمثیل کژدم را
پرسیدند چرا بزمستان بدر نیائی گفت بتابستانم چه حرمت

رست که بوستان نیز بیایم حکایت درویشی حامله بود
مدت حمل بسر آمده درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام باقی ایثار
درویشان باشد اتفاقاً پسری آمد درویش شادمانی کرد و سفرهٔ یاران
بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم
بمحلهٔ آن دوست بگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند
بزندان شحنه در است گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته و از شهر گریخته پدر را بعلت
او سلسله در نای است و بند بر پای گفتم این بلا را بحاجت
از خدا خواسته است قطعه زنان باردار ای مرد هشیار
اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر به نزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند حکایت طفل بودم که از بزرگی پرسیدم

از حد بلوغ کفت در کتب مسطور است کرت نشان دارد یکی
پانزده ساالکی دیکر احتلام و دیکر بر آمدن موی عانه اما در حقیقت
یک نشان دارد اکر بفهمند رضا حق جل وعلا پیش از آن باشی
که در حظ نفس و هر که این صفت در وجود است آنرا بیک
محققانه بالغ است قطعه بصورت ادمی شد قطره آب
که چل روز مش قرار اندر رحم ماند و کر چل ساله را عقل و ادب
نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه جوانمردی و لطف
ادمیت همین نقش هیولانی مپندار هنر باید که صورت
می توان کرد بایوانها بر از شنکرف و زنکار چو انسان را
نباشد فضل و احسان چه نقش آدمی با نقش دیوار بیت
آوردن دنیا هنر نیست یکی را توانی دل بدست آر حکا
مسائلی شراعی در میان پیادکان حجاز افتاده بود داعی نیز در آن

شعر پیاده بود بیکی العالی در بسر و روی یک دیگر افتادیم و
داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود
میگفت عجب کاری [illegible] پیادگان عاج در عرصه شطرنج بسر میبرند
فرزین می شوند یعنی به از آن میگردند که بودند و پیادگان حاج
بسر بردند و بتر شدند قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار می درد حاجی تو نیستی شتر است از
برای آنکه بیچاره خار می خورد و بار می برد قطعه هندوی نفط
اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است
چه جای بازی است بیت تا ندانی که سخن عین صوابست
بگوی وانچه دانی که نه نیکو جوابست مگوی حکایت
مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت که مرا دارو
کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کشید در چشم او کشید

کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست
اگر این مرد هم خر نبودی پیش بیطار نرفتی که مرا خود واکن مقصود
ازین حکایت آنست که هر که ناآزموده کار بزرگ فرماید
عاقبتش ندامت بود و نزدیک خردمندان بخفت رای
منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه
کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش
بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات
یافت پرسیدند که بر صندوق تربتش چه نویسند گفت
آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست
که بر چنین جایها روا باشد نوشتن زیرا که بروزگار سوده
گردد و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت
چیزی همی نویسند این بیت کفایت است قطعه وه که هر گه

گر سبزه و دیبست نباشد میدی چه خوش [illegible] بوستان تن
بگذرد ای دوست تا بوقت بهار ٭ سبزه بینی دمیده
بر گل من حکایت پارسائی بر خداوندان نعمت گذر کرد
که بنده را دست و پای استوار بسته بود و عقوبت میکرد
ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو کردانیده
و ترا بر وی فضل نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای
آر و چندین جفا بر بنده روا مدار نشاید که فردا در محشر قیامت
از تو بهتر باشد و شرمساری بری ٭ مثنوی ٭ بر بنده مگیر خشم
بسیار ٭ جورش مکن و دلش میازار ٭ او را به ده درم خریدی ٭
آخر نه بقدرت آفریدی ٭ این حکم و غرور و خشم تا چند ٭
هست از تو بزرگتر خداوند ٭ ای خواجه ارسلان و اغوش
فرمان ده خود مکن فراموش ٭ و در خبر آمده است از نبیم

صلی الله علیه وسلم که بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود
که یکی از بنده صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را
بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع باشد خدمت تست خشم بیحد
مران و طیره مگیر که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه
در زنجیر حکایت سالی در بلخ باشامیان هم سفر بودم و راه
از حرامیان پر خطر جوانی در بدرقه همراه من شد سپرباز و چرخ
انداز و سلحشور و بیل زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما
متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس
دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران
تیر اتفاقاً من و آن جوان در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار

ندیدمی که در پیش آمدی لعبت بازو بقلندری و ...
خصم که دیدی بخود سر پنجه برکندی و تفاخر کردن گفتی نظم
پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ؛ شیر کو تا سر پنجه
مردان بیند ؛ درین بودیم که دو هندو از پس سنگی برآمدند
و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ
کوبی جوانرا گفتم چه پایی بلا دست برده بنمائی بیت
بیار آنچه داری ز مردی و زور ؛ که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان بیفتاد و لرزه بر استخوانش
افتاد قطعه نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ؛ بروز حمله
جنگ آوران بدارد پای ؛ چاره جز آن ندیدم که رخت
و جامه و سلاح رها کردیم و جان بسلامت بدر بردیم قطعه بکارهای
گران مرد کاردیده فرست ؛ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوانان اگرچه قوی بال و پیلتن باشند بجنگ دشمنش از نوجوانان
یکسال بپیوند پیر در پیش مصاف ازموده معلوم است
چنانکه مسئله شرعی به پیش دانشمند حکایت توانگر زاده
را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه مناظره در پیوسته
که صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین فرش
رخام انداخته و خشت فیروزه کار کرده بگور پدرت چه ماند
که خشتی دو سه فراهم آورده اند و مشتی خاک بدانجا نهاده
درویش بچه چون این سخن بشنید گفت خاموش تا پدرت
از زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد که پدرم به بهشت
رسیده بود در خبر است که موت الفقرا راحة زیرا که چیزی
ندارند که بحسرت بگذارند بیت خر که کمتر نهند بر وی بار بی شک
آسوده تر کند رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشد

بدر مرگ بمانا که بسیار آید ؛ و آنکه به نعمت و آسایش زندگانی
زیست ؛ مردنش زین همه تنگ نیست دشوار آید ؛
حکایت : درویشی را پرسیدم معنی این حدیث که اعدا عدو
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه بر آن دشمن که
با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که هر چند
مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند قطعه فرشته
خوی شود آدمی بکم خوردن ؛ و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو
جماد ؛ مراد هر که برآری مطیع امر شود ؛ خلاف نفس که فرمان
دهد چو یافت مراد ؛ حکایت جدال سعدی با مدعی در بیان
توانگری و درویشی یکی در صورت درویشان نه بصفت
ایشان در محفلی دیدم نشسته و بسخنان پیوسته دفتر
شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بجا

رسانیده بود که درویشان را دست قدرت بسته و توانگران

پای ارادت شکسته بیت کریمانرا بدست اندر درم نیست

خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت

بزرگانم این سخن بغایت ناپسندیده آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران

و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دگران

دست تناول آنگاه بطعام برند که متعلقان و زیردستان

بخورند فضله مکارم ایشان بیاران تا به اسیران و اقارب

و جیران میرسد رباعیه توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی

زکوة و فطره و اعتاق و هدیه و قربانی تو کی برتبه ایشان رسی

که نتوانی جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی اگر

قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود

دل خلق دارید و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
وقت طاعت چه لقمه لطیف است صحبت عبادت
در کسوت لطیف نیز است که از شکم خالی چه قوت
آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه خدمت
و از دست بسته چه خیر قطعه شب پراکنده خسپد آنکه
پدید نبود وجه بامدادانش ٭ مور گرد آورد به تابستان
تا فراغت بود زمستانش ٭ فراغت با فاقه نه پیوندد
و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند شعر
خداوند نعمت بحق مشتغل ٭ پراکنده روزی پراکنده دل پس جماعت
زبان نقول نزدیکتر است که جمعند و حاضر نه پریشان و
پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و با اوراد عبادت

پرداخته چنانکه عرب گوید علی اعوذ بالله من الفقر و
الملک و مجانبة من لا یحب و در خبر است که الفقر
سواد الوجه فی الدارین گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم
گفته است الفقر فخری گفتم خاموش باش که اشارت خواجه
علیه السلام بفقر طائفه ایست که ایشان مرد میدان رضا اند
و هدف تیر قضا اند ایشان که خرقه بسواد پوشند و لقمه ادرار نوشند

قطعه مؤلف
ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی از طمع خلق بپیچ از مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد
تا فقرش بکفر نه انجامد
یکاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید
بی وجود نعمت برهنه را پوشیدن یا بدست خلاص گرفتاری
و مسکین اینجا چنین تا بمرتبهٔ ایشان کی رسند و دیگر علما

هرگز دیدی کسی دست بر کتف بسته یا بینوائی در زندان نشسته
یا پرده معصومی دریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا بحکم ضرورت
در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که یکی درویش را نفس
اماره مطالبه کند چون قوت احسانش نباشد بعصیان مبتلا
گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند یک شکم اند ما
دام که این برجایست آن برپایست لطیفه شنیدم که درویشی
در حدثی با مخنثی بگرفتند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود
گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر
کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب ارام سکون و جمعیت
درون که خواجه راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی
از سر گیرد که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل
و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت بخون عزیزان

فرو جهد [illegible] الک تنها کرده عیب [illegible] نت مهات
که با حسن طلعت او الفت و مناهی کردند و قصد بابی کردند
لکن فرد ولی که خود به ثقتی ربود یعنی کردی کی التفات
کند به ستان نیابم اغلب تهی دستان دامن عصمت
آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت چون سگ
درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست
یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشان
در عین فساد افتاده اند بیت با گرسنگی قوت پرهیز
نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حالی
که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از
چنگ تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب
فصاحت در میدان وقاحت جهانید که چند ز

وصف ایشان نکردی دستهای پریشان بگفتی که دو هم [illegible]

کنند که تریاق اند یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر مغرور

معجب و نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت

سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت

علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پائی معیوب

گردانند بعزت مالی که دارند و غرور جاهی که پندارند

برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن سر

دارند که سر بکسی فرو آرند و حکما گفته اند هر که بطاعت

کم از دیگرانست بصورت توانگرست و بمعنی درویش

فرد گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش

شمار اگر گاو عنبرست مذمت ایشان روا مدار

خداوند کرم اند گفت خطا گفتی بنده درم اند چه فایده

ابر لب دارند و گهی نبارند و تشنه آفتابند و بر کسی نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر
خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم
آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند که حکما گفته اند
سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی بخاک اندر آید
بیت برنج و سعی کسی نعمتی بدست آرد * دگر کسی آید
و بی رنج و سعی بردارد * گفتم بر بخل خداوندان نعمت
کس وقوف نیافته الا بعلت گدائی ورنه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که
زر چیست و گدا شناسد که ممسک کیست گفت
بتجربه این همی گویم متعلقان بر در بدارند و غلیظان
شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه

صاحب تمیزان بهند و گویند اینجا کس در سرای نیست و راست
گفته باشند فرد آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر
آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان
بفغان و محال عقلست اگر ریگ بیابان در شود
چشم گدایان پر نگردد فرد دیده اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنانکه چاه بشبنم حاتم طائی که بیابان نشین
بود اگر شهری بودی از جوشش گدایان بفغان آمدی و
بیچاره شدی و جامه و پاره گشتی گفت من بر حال ایشان
رحمت میبرم گفتم بر مال ایشان حسرت میخوری ما در این
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندم بدفع آن بکوشیدمی
و هر شاهی که بخواستی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همت

همه در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت هان تا سپر

بیفکنی از حمله فصیح کورا جز آن مبالغه مستعار نیست دین

ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد و کس

در حصار نیست تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش

کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز کرد و

سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله

خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر

بر نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته لارجمنک

دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم

قطعه او در من و من در او فتاده خلق از پی ما دوان و

خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما

بدندان القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم

بحکومت

بعدل راضی شویم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان
توانگران و درویشان فصلی بگوید تا قاضی سخن ما هر دو بشنید
و حیلهٔ ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل
بسیار سر برآورد و گفت ای توانگران را [illegible] و بر درویشان
ناسزایی روا داشتی بدانکه هر کجا که گل است آنجا خار است
و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُرّ شاهوار
است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا
را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره
در پیش فرد جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند نظر نکنی در بستان
که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابراند

(۱۲۶)

ونفو؛ شعر گر ژاله همه قطره در شدی ٭ چو خرمهره بازار ازو پر
شدی ٭ مقربان حضرت عزت توانگرانند درویش
سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست
که غم درویش خورند و بهین درویشان آنست که کم توانگران
گیرد عربی ومن یتوکل علی الله فهو حسبه ٭ پس روی عتاب
از من بدرویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل
اند بر مناهی و سر مست ملای نعم طایفه چنین که گفتی هستند
و قاصر همت کافر نعمت ببرند و بنهند و نخورند و نهند
و اگر بمثل باران باشند بر یاران نبارند یا طوفان جهان
بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدا نترسند و گویند نظم گر از نیستی دیگری شد هلاک ٭
مرا هست کشتی ٭ ز طوفان چه باک ٭ گو نان جو کانم دنیا

[illegible]

بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم بمردند قومی برین
نمط اند که بیان کردیم و طایفه دیگر خوان نعم نهاده و صلای
کرم در داده میان بخدمت بسته و ابروی تواضع گشاده
طالب نام و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بزرگان
حضرت پادشاه عالم و عادل مظفر و مؤید منصور مالک
ازمة الانام الحامی ثغور الاسلام وارث ملک سلیمان
اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا ابوبکر سعد بن زنگی ادام
الله ایامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجای پسر هرگز این کرم
نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست
که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد
چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت
در گذرانید ما نیز بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از نا

ورکند پس بعد از مجارا ترک مدارا کردیم و سر بسر تدارک
قدم بیکدیگر بنهادیم و ختم سخن برین بود والله المستعان قطعه
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره‌بختی
اگر تو برین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت
هست بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی باب هشتم در
آداب صحبت حکمت ترتیب مال از بهر آسایش عمرست
نه عمر از بهر گرد کردن مال از عاقلی پرسیدند که نیک‌بخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیک‌بخت آنکه کشت
و خورد و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن
هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد حکمت
موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن
الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه آنکس که

بدینار و درم خیر نیندوخت * سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از دنیی و عقبی * با خلق کرم کن چو خدا

با تو کرم کرد عربی عرب گوید جد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة

یعنی ببخش و منت منه زیرا که نفع آن بتو باز گردد قطعه درخت

کرم هر کجا بیخ کرد * گذشت از فلک شاخ و بالای او * گر امید

داری کز و بر خوری * بمنت منه اره بر پای او * شکر خدای کن

که موافق شدی بخیر * ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی * منت شناس ازو که بخدمت

بداشتت حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده

کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و

نکرد قطعه علم چندانکه بیشتر خوانی * چو عمل در تو نیست

نادانی * نه محقق بود نه دانشمند * چارپا [illegible]

آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزم است یا دفتر علم از
بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم
زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت عالم
ناپرهیزکار کور مشعله دار است بیت یهدی به و هو لا یهتدی فرد
بی فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت
حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران
کمال پذیرد و پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن
محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه پندی
اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت
سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث
و ملک بی سیاست قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و

سودی نباشد که درنگیرد قبول آوری دلی ؛ وقتی بعنف گوی با

کز صد کوزهٔ نبات شکر چنان درخور نباید که حنظلی حکمت

رحم آوردن بابدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از

ظالمان جور است بر درویشان بیت خبیث را چو تعهد

کنی و بنوازی ؛ بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت بر دوستی

پادشاهان اعتماد کردن نشاید و بآواز خوش کودکان مغرور

نباید شد که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

شعر معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی

دل بجدائی بنهی ؛ هر آن سری که نهان داری با دوست

در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی

بدشمن مرسان شاید روزی دوست شود رازی که خواهی

نهان ماند با هیچکس در میان منه اگرچه معتمد باشد

که جملهٔ اسرار روشن تر از تو تواند بود قطعه خاموشی
به که ضمیر دل خویش ؛ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ؛ ای سلیم
آب ز سرچشمه ببند ؛ که چو پر شد نتوان بستن جوی ؛ سخنی
در نهان نباید گفت ؛ که بر انجمن نشاید گفت ؛ حکمت
دشمنی ضعیف که اگر در طاعت آید و دوستی نماید مقصود
او جز آن نیست که دشمن قوی گردد گفته اند که بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد بیت
دوستانم ز دشمنان بترند ؛ دشمنان خود علامتی ز رندش هر که
دشمن خود را آسان داند بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد
قطعه امروز بکش چو میتوان کشت ؛ کآتش چو بلند
شد جهان سوخت ؛ مگذار که زه کند کمان را ؛ دشمن
که بتیری میتوان دوخت ؛ پند سخن در میان دو دشمن چنان

کوکه اکر دوست کردند شرم زده نباشی نظم میان دو کس
جنک چون اتش است سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این وان خوش دکرباره دل وی اندر میان کوربخت
خجل میان دو تن اتش افروختن نه عقل است خود در
میان سوختن قطعه در سخن با دوستان اهسته باش تا ندارد
دشمن خونخواره کوش پیش دیوار انچه کویی هوش دار تا نباشد
در پس دیوار کوش حکمت هرکه با دشمنان دوست صلح
کند سر ازار دوستان دارد بشوی ای خردمند ازان دوست
دست که با دشمنانت بود هم نشست نظم چون در
امضای کاری متردد باشی ان طرف اختیار کن که اسان
تر باشد نظم با مردم سهل جوی دشخوار مکوی با انکه در صلح زند
جنک مجوی کاری که بزر براید جان در خطر افکندن نشاید

بیت چو دست از همه حیلتی درگسست حلالست بردن
به شمشیر دست حکمت بر عجز دشمنان رحمت مکن که اگر قادر
شود بر تو رحمت نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از
بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر
پیرهن قطعه هر که بدی را بکشد خلق را از بدی او برهاند و او را از
عذاب خدای تعالی قطعه پسندیده است بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که این ظلم است بر فرزند آدم حکمت نصیحت از دشمن
پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف
آن کار کنی که آن عین صوابست نظم حذر کن زانچه دشمن
گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن گرت راهی
نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

حکمت خشم بیحد وحشت آرد ولطف بی وقت هیبت ببرد
نه چندان درشتی بکن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر
تو دلیر شوند نظم درشتی ونرمی بهم در به است چو رگ
زن که جراح و مرهم نهست نظم درشتی نگیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکبار تن در مذلت نهد نظم شبانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بگفتا نیک مردی کن نه
چندان که گردد خیره گرگ تیز دندان حکمت دو کس دشمن
دین اند یکی پادشاه بی علم و دیگر زاهدی بی علم بیت بر سر
ملک مباد آن ملک فرمان ده که خدا را نبود بنده
فرمان بردار حکمت پادشاه را باید که خشم بر دشمن تا بحدی
نراند که دوستان را بر وی اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند

خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد ۞ قطعه ۞ نشاید بنی
آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندی و باد ۞ ترا با چنین
تندی و سرکشی ۞ نپندارم از خاکی از آتشی ۞ قطعه ۞ در خاک
بیلقان برسیدم بعابدی ۞ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه ۞ یا هرچه خوانده همه در زیر
خاک کن ۞ حکمت ۞ بدخوی در دست دشمنی چون گرفتار است
که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاصی نیابد ۞ فرد ۞ اگر ز
دست بلا بر فلک رود بدخوی ۞ ز دست خوی بد خویش در بلا
باشد ۞ حکمت ۞ چون بینی که در سپاه دشمن خلاف و تفرقه
افتاد تو جمع باش و اگر متفق و جمعند از پریشانی خود اندیشه
کن ۞ قطعه ۞ برو با دوستان آسوده بنشین ۞ چو بینی در میان
دشمنان جنگ ۞ و گر دانی که باهم یکزبانند ۞ کمان را

ره کن و بر بابه سنگ حکمت دشمن چون از همه حیلتی درماند سلسله
دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد قطعه
سر مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد
گر ازین غالب آمد مار کشتی و گر ازان از دشمن برستی
بروز خطر ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو
دل ز جان برداشت حکمت خبری که دانی دلی بیازارد
تو خاموش تا دیگری بیارد فرد بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد به بوم باز گذار حکمت پادشاهی را خیانت کسی
واقف مگردان مگر آنگه بر قبول او کلی واثق باشی وگرنه
در هلاک خود میکوشی بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن حکمت هر که نصیحت خود رای کند
بنصیحت دیگر محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر

حریص با جهانی گرسنه است و قانع با نانی سیر و حکما گفته اند
توانگری بقناعت است نه ببضاعت فرد روده
تنگ بیک گرده نانی پر گردد نعمت روی زمین پر نکند
دیده تنگ نظم پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این وصیت کرد و بگذشت که شهوت آتش است
از وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش
نداری طاقت سوز بصبر آبی برین آتش زن امروز حکمت
هر که در حالت توانائی نیکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی
بیند فرد بداختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش
یار نیست حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه خاک مغرب
شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی
کنند در مشرق لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغی از بیضه

چون آید و ور دری طلبند ؛ آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز
انکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ؛ وی بتمکین و فضیلت
بلند گشت از همه کمینه هر جا پایی ازان قدرش نیست
لعل دشوار بدست آید ازان هست عزیز ؛ حکمت کارها بصبر
برآید و مستعجل بسر درآید نظم بچشم خویش دیدم در بیابان
که مرد آهسته بگذشت و زشتابان ؛ سمند بادپای از تک
فرو ماند ؛ شتربان همچنان آهسته میراند ؛ نادان را به
از خموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی
قطعه چون نداری کمال و فضل و ادب ؛ که زبان در دهان
نگهداری ؛ آدمی را زبان فضیحت کرد ؛ جوز بی مغز را
سبکساری ؛ قطعه خری را ابلهی تعلیم میداد ؛ بر او بر صرف
کردی سعی دایم ؛ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ؛ درین

سود انه ترسی از ملامت بیاموزد بهایم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز
ز بهایم نظم هر که تامل نکند در جواب بیشتر اید سخنش ناصواب
یا سخن ارای چو مردم بهوش یا بنشین همچو حیوان خموش
حکمت هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند
که نادانست بیت چون درآید مه از تویی بسخن گرچه به دانی
اعتراض مکن حکمت هر که با بدان نشیند نیکی نبیند نظم گر نشیند
فرشته با دیو وحشت اموزد و خیانت و ریو از بدان
نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی نکته مردمان
عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که
علم آموخت و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن
بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز را زراعت نشاید نه
هر که در مجادله چست در معامله درست بس قامت خوش

گر زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد حکمت نه هر که بصورت
نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست
دشمن بهرگز نگردد دوست قطعه توان شناخت بیک روز
در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش
ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
حکمت هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریخت خود نیز قطعه
خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند
لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ
حکمت پنجه کرفتن با شیر و مشت زدن با شمشیر کار خردمندان
نیست بیت جنگ و زورآوری مکن با مست پیش
سرپنجه در بغل نه دست حکمت ضعیف که با قوی دلاوری
کند یار دشمن است در هلاکی خویش قطعه شست بازو

بجهل میفکند پنجه با مرد آهنین چنگال سایه پرورده را چه طاقت
آن که رود با مبارزان بقتال حکمت هر که نصیحت نشنود
سر ملامت شنیدن دارد فرد چون نیاید نصیحتی در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش حکمت بی هنران هنرمندان نتوانند
دیدن همچنانکه سگان بازاری سگان شکاری را سفله چون بهنر با
کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد فرد کند هر آینه غیبت
حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال
حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه
صیاد دام خود ننهادی حکمت حکیمان دیر دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق کنند و جوانان
تا طبق برگیرند اما قلندران چندان که در معده جای نفس نماند
و بر سفره روزی کس فرد اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی نه پری معده اشتی نه گرسنگی نه بیند مشورت با زنان تباه است
و سخاوت با مفسدان گناه هر که را دشمن پیش است اگر
نکشد دشمن خویش است بیت نکند مرد هوشیار درنگ
سنگ در دست و مار بر سنگ کند گروهی بعکس آن
مصلحت در دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است
بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و اگر
بی تامل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک
آن ممتنع باشد نظم نیک سهلست زنده بیجان
کردن کشته را زنده باز نتوان کرد شرط عقلست صبر تیر
که چو رفت از کمان نیاید باز بیت حکیمی که با جاهل در افتد
باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیم غالب آید
عجب نیست که سنگست و جوهر را می شکند نظم نه عجب

فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش قطعه مرد آزاده گر از
سفله جفای بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود سنگ
بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر
فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است
و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش
جوهر علوی است ولیکن بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر
است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت
وی است نظم چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزادگی
قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خار است
و ابراهیم از آزر حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن
ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی

خر بعیسی کشند و سر فرو ماند نظم بلند آواز نادان گردن
بفراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آ
حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی حکمت مشک آنست
که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا همچو طبلهٔ عطار است خاموش
و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی
نظم عالمیان درمیان ناهلان مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی درمیان کورانست مصحفی در میان زندیقان
بند دوستی که بهمه عمر بچنگ آرند نشاید که بیک دم بگذارند
فرد سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیک نفسش
نشکنی بسنگ حکمت عقل در دست نفس همچنان گرفتار
است که مرد عاجز با زن گربز شعر در خرمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند حکمت رای بی قوت مکر و

فسون است و قوت بی رای جهل و جنون در ضمیر باید و فر

و رای وانگه ملک شعر که ملک و دولت نادان سلاح جنگ

خداست حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد بهتر از آن عابدی که روزه

دارد و بنهد مثل هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است

از شهوت حلال در حرام افتاده است شعر عابد که نه از

بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینه تاریک چه بیند حکمت

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره [illegible] گردد شعر قطرة علی

قطر اذا اتفقت نهر و نهر علی نهر اذا اجتمعت بیت اندک

اندک بهم شود بسیار دانه دانه است و غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد

که هر دو را زیان دارد بیت این کم شود و جهل او

مستحکم بیت سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گردد

ببد گردن گستاخی ببندد معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده
و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند
سلاح را چون به اسیری برند شرمساری بنهایت شود بیت
عامی نادان تیره روز به ز دانشمند ناپرهیزکار کان
به نابینایی از راه افتاد و این دو چشمش بود و در چاه افتاد
نکته جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان
دو عدم دین به دنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند عربی الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا
الشیطان انه لکم عدو مبین بیت بقول دشمن پیمان دوست
بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی شیطان با
مخلصان برنمی آید و سلطان با مفلسان نظم وامش مده
آنکه بی نماز است گرچه دهنش ز فاقه باز است کو

فرض خدا نمیگذارد و قرض تو نیز غم ندارد امروز و مرده بیش
کینوث فرماکه نه شنیده میرد حکمت هر که در زندگانی نانش نخورند چون
بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه شعر
درویش سودای دگر ملبدیم اندر سر گل فروشان سیم می
برند و دل پریشان نشیم حکایت یوسف علیه السلام در خشک
سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند نظم
آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند و دیگر
متابعت او نکند که بهنگام درشتی ملاطفت مذموم است
نه دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت
کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و گر
ستیزه برد در دو چشمش افشان خاک نه سخن بلطف و کرم

ببینی هنرمندی را افتاده بظلم ملکی مکن جز بر هنر و بسیار خوار است که بسیار
خوار است و بسیار خوار است چه کار دانی با دولت فرهی ...
چو درگستان و درد حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری دهمت مشتغل شوی با مال از من و اگر درویشی دهم تنگ
دل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی تا بعبادت
من بشتابی قطعه که اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی
خسته و ریش چو در سرا و ضرا حالت اینست ندانم کی
بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت
پادشاهی فرود آرد و دیگری را اندر شکم ماهی نیکو دارد بیت
وقتست خوش آنرا که بود یاد تو خوش ور خود بود اندر شکم
حوت چو یونس حکمت اگر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد
و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را بنیکان رساند قطعه گر بمحشر

از عتاب جبر کشند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی
لطف کو بر دار تا اشقیا را امید مغفرتست حکمت هر که
بتلویحی و اشارات پند نکیرد بتعذیب عقبی کرفتار اید
قوله تعالی وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ
الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ نیکبختان پند است خطاب بزرکان انکه بهند
چون پند و بند و نشنوی بند بنهند حکمت نیک بختان بحکایت
و تمثیل پیشینیان پند کیرند ازان پیش که پیشینیان بواقعه ایشان
مثل زنند و دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه
نکنند حکایت قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز چون دکر مرغ بیند اندر
بند پند کیر از مصیبت دکران تا نکیرند دیکران بتو پند
حکمت انرا که کوش ارادت کران افریده است چه کند که نشنود
و انرا که کمند سعادت کشان می برد چه کند که نرود قطعه

عذاب اندک
عذاب بزرگ

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده
نظم از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست
بالاتر نیست آنرا که تو ره بری کسی گم نشود وانرا که تو گم کنی
کس ره نبرد نیست حکمت که ای نیک انجام به آزمودن شاه
نافرجام غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی که از پیش
غم خوری حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از
زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گر ز خوی
من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خود از دست مگذار
بهتر از زنان کندمی و بره بینه خلاف
صواب نیست و نقض رای اولی الالباب دارو بگمان محدود
وراه نادیده بی کاروان رفتن حکمت امام مرشد محمد بن محمد

الغزالی

الغزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت
علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه
امید عافیت آنگه بود موافق عقل ٭ که نبض را بطبیعت‌شناس
بنمایی ٭ بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد
بعز دانایی ٭ حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم خواهد شد در پرسیدن
تعجیل مکن که هیبت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر
دست داود همی آهن بمعجز موم گردد ٭ نپرسید و ز حکمت
کرد تا خبر که شاید بی‌تر این معلوم گردد ٭ حکمت از لوازم صحبت
یکی آنست که خانه بپردازی و با کدخدا بسازی و با هر که نشینی در مجادله
با نشینی قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی ٭ اگر دانی که دارد
با تو میلی ٭ هر آن عاقل که با مجنون نشیند ٭ نگوید جز حدیث
روی لیلی ٭ حکمت هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان

در عوام نکند لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات
رود بنماز گذاردن منسوب نگردد بلکه بخمر خوردن موسوم آید
قطعه رقم در خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند حکمت
حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد
فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچاند اما اگر پای
سوی نکش پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی
خواهد از آنجا بگاه رفتن زمام از کفش درگسلاند که با جوال
خویش درماند قطعه ای که بر مرکب تازی سواری هشدار
که خر خارکش عاجز در آب و گلست آتش از خانه همسایه
درویش مخواه کانچه در روزن او میگذرد دود دلست
نیست درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس

که چونی

عجایبات حکمت صیادی را روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه گیتی همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر که را جاه و دولت است بدان خاطر خسته‌ای نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت حق بخیل است و مردم بیگناه را دشمن دارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه قطعه الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

حکمت ... عاشق بی زر است و معلم بی حرمت
شجر بی بر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد
از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته
عاصی که دست بدعا بردارد به از عابدی که در سر کبر دارد
بیت سرهنگ لطیف و خوب گفتار بهتر ز فقیه مردم
آزار نکته یکی را پرسیدم که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی
عسل فرد زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل
نمیدهی نیش مزن حکمت مرد بی مروت زن است و
عابد با طمع رهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سپید بهر
پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین
چه دراز و چه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و

پای قضا بن انگل بر نیاید تا جبر نمی شکسته و اینست پاملندان
نشست قطعه پیش درویشان بود خون مباح گر
نباشد در میان سبیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا
بنا کن خانهٔ درخورد پیل حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز
است جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان
اگرچه لذیذ است خوردهٔ انبان خود از آن بلذت تر
فرد سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده
خدای و بره حکمت خلاف رای صواب است حکمت حق جل و علا
می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی بحال خویش کس از
دست خود نیاسودی حکمت زر از معدن بکان کندن بدر
آید و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان بخورند و

و توشه دارند گویند امید بکار کرده و رواست که بکام دشمن
بر زمین خاکسار مرد شکسته مرگ بر زبر دستان همی شاید گور بر و
گرفتار آید نظم نه هر بازوی که در وی قوتی هست بمردی عاجزان
را بشکند دست چنین را مکن بر دل گر نمی سنگ در مانی
بزور زورمندی نشکند عاقل چون خلاف در میان باید همه
و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکرانست
و آنجا حلاوت در میان حکمت تمام راسته شش میاید و
لیکن ... یکی آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان
ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان حکایت درویش
در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن
چرا که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریده
حکایت گویند اول کسی که علم بر پا کرد و انگشتری بدست

جیب پوشیده جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی
که فضیلت راست است گفت راست را راستی
زینت تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان
چین را که پیرامون خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای
خرد و هوشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند نگشته
بزرگی را بپرسیدند که چندین فضیلت دست راست
راست چرا خاتم در دست چپ کنند گفت ندانی
که اهل فضل همیشه محروم اند بیت آنکه تخت آفرید و بخت دهد
بخت یا فضیلت همی دهد یا همی تخت نکته نصیحت
پادشاهان را مسلم کردن مر کسی را مسلم است که نه بیم
سر دارد و نه امید زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس

بیت بنیاد توحید و بیخ حکمت . پادشاه از بهر دفع ستمکار
انست و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی از برای مصلحت
طراران هرگز دو خصم بحق راضی نشوند تا پیش قاضی نروند
قطعه حق معاینه دانی که همی بباید داد بلطف به که بدست
آوری و دلتنگی و خراج اگر نگذارد بطیب نفس کسی
بقهر ازو بستانند مرد سرهنگی حکمت همه کس را دندان بترشی
کند شوند و قاضیان را بشیرینی بیت قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو ده خربوزه زار حکمت
قحبه پیر چه کند که توبه نکند از نابکاری و شحنه معزول
از مردم آزاری بیت جوان سخت را باید که از شهوت
بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد
بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست که پیر خود

تواند ز کوشش بی‌بهاست ❀ نکته حکیمی را پرسیدند چندین
درخت نامور خدای عزوجل آفریده است و برومند کرده
و هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را درین چه حکمت است
گفت هر یکی را ثمره است به وقت معین گاهی بوجود
آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ یکی ازین
نیست و همه وقت خوش است و این صفت آزاد
قطعه ❀ بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ❀ پس از خلیفه بخواهد
گذشت در بغداد ❀ گرت ز دست برآید چو نخل باش
کریم ❀ ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد ❀ حکمت
دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگر آنکه دانست و نکرد ❀ قطعه ❀ کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ❀ ور کریمی دو صد هنر دارد ❀

گردش عیبها فرو پوشد تمت تمام شد کتاب گلستان
بتوفیق واهب المستعان عز اسمه و جل شأنه و درین جمله
کتاب چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت
تلفیقی نرفت بیت کهن جامه خویش پیراستن به از
جامه عاریت خواستن اغلب گفتار سعدی طرب
انگیز است و طیب آمیز و کوته نظران را بدین علت
زبان طعنه دراز گردد که دماغ بیهوده بردن و دود
چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر
رای روشن دلان که روی سخن در ایشان است پوشیده
نماند که در موعظ شافی را در سلک عبارت واقی کشیده است
و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول
ایشان از دولت قبول محروم نماند نظم ما نصیحت بجای